



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

خاطره

مهدیه لیموچی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

خاطره

مهدیه لیموچی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

مقدمه

باسمه تعالی

چه فرقی می کند کجای زندگی باشی ... همین که با بوی عطری دیوانه وار
به دنبال او باشی ... دست دلت را بگیری و دنیایت را زیر رو کنی ... همین
که با کلمه ای ... اسمی ... یادی ... با دیدن چشمانی شبیه چشمانش
خودت را میان دنیایی از خاطره گم شده بینی ... همین که داغ دلت تازه
شود ... کافیست ... چه فرقی میکند کجای زندگی ات باشی وقتی اول
شخص مخاطبت غایب باشد و تو ندانی کجا؟ کی؟ با دیدن چه چیزی؟
... بوی کدام عطر؟ .. یادت می افتد ... !

گاهی رد زندگی ات را باید از روی قدم های کسی دنبال کنی که دیگر
نیست ... همان جا که در بیست و چند سالگی به دنیا آمدی و او رفت ...
چه دنیای پر حسرتی داریم ... گاهی فکر می کنم هر شب خدایی که آن
بالاست چند آه و حسرت را از دنیای آدمها می بیند و آرام گریه میکند ...
#پایان_خوش

پیشگفتار

باسمه تعالی

به نام وجودی که وجودم ز وجودش به وجود آمد.

برای زندانی بودن لازم نیست

شخصی پشت میله ها باشد

انسان ها می توانند

زندانی و یا برده عقاید و اندیشه های خود و یا دیگری باشند...

خاطره | a diary

نویسنده: مهدیه لیموچی



خاطره

باسمه تعالی

ماشین رو توی پارکینگ اداره پارک کردم و پیاده شدم سربازی که توی پارکینگ بود احترام نظامی گذاشت، سرم رو به معنی "ازاد" تکون دادم. به سمت آسانسور رفتم و بعد از کمی انتظار دکمه شماره رو لمس کردم، از آسانسور بیرون اومدم و وارد راه رو بزرگ اداره شدم با قدم های محکم و قوی از سرباز های که احترام میذاشتن گذشتم به سمت اتاق سروان عظیمی، دوست صمیمی و معاونم، راه افتادم.

به محض دیدن من احترام گذاشت، بهش گفته بودم نیازی به احترام گذاشتن نیست ولی گوش نمی داد بخاطر حرص دادن من احترام می داشت.

منم از حرصش فقط سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم یه اتاق ساده اما شیک، نفس عمیقی کشیدم این اتاق دومین جای بود که ارامش داشتم.

دیوارهای سبز رنگ این اتاق بهم حس قدرت و امنیت می داد.

چادرم رو در آوردم و به چوب لباسی کنار در آویزون کردم کنار چوب لباسی یه آینه کوچیک بود خیره شدم به چهره خودم به صورتم از توی آینه به پوست سفید و چشمهای عسلیم که منو یاد مامان می نداختن با یاد مامان

اشک توی چشمم جمع شد. مامان، مامان عزیزم، وقتی رفت، طنین رو هم
با خودش برد!

طنینی که همه از صبر و ارامشش حرف میزدن رفت، آرامش من مامان بود و
با رفتنش آرامشم رفت.

همون لحظه صدای در بلند شد. با سر انگشتم اشک زیر چشمم رو پاک
کردم و از جلوی اینه کنار رفتم. روی صندلی چرخ دار قهوه ای رنگ پشت
میز نشستم با صدای که سرکار ناخودآگاه محکم و با غرور جلوه میداد
گفتم:

_ بفرمایید

در که باز شد میترا احترام نظامی گذاشت؛ وارد اتاق شد و گفت:

_ طنی جوننی اجازه هست بیام تو؟؟؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و چشمم رویه دور چرخوندم و با بی
حوصگلی گفتم:

_ نه به احترام گذاشتنت نه به طرز صحبت کردنت بیا بشین.

در حالی که داشت به طرف میبل چرم رو به روی من می رفت گفت:

_ احترام واسه اینه که می دونم دوست نداری، می خوام حرصت رو در

بیارم.

حرصی شدم، با حرص بهش اشاره کردم و گفتم:

_ خوب حالا واسه چی اومدی؟؟؟

با دست ضربه ای به پیشونیش زد و جواب داد:

_ طنین، داشت یادم می رفت، سرهنگ رنجبر کارت داشت!

عصبی شدم، بازم حواس پرتی کرده بود؛ مثل همیشه!

_ چرا زودتر نگفتی میترا

از پشت میز بیرون او مدم، همونطور که به سمت در می رفتم صداش رو

شنیدم که جواب داد:

_ الان گفتم، می تونی بری دیگه!

چشم غره ای بهش رفتم و از اتاق بیرون زدم به طرف اتاق سرهنگ به راه

افتادم، به میز سروان قاسمی که منشی سرهنگ بود که رسیدم با سر بهم

اشاره کرد که می تونم برم داخل نگاهی به در سیاه رنگ بزرگ اتاق سرهنگ

انداختم و همراه با نفس عمیقی که کشیدم دو تقه به در زدم، بعد کمی

مکث صدای جدی سرهنگ به گوشم خورد:

_ بفرمایید

وارد اتاق سرهنگ شدم و احترام نظامی گذاشتم.

_ بفرمایید بشینین سرگرد

رفتم و همون طور که سرهنگ دستور داد نشستم روی مبل

_ با من کاری داشتین سرهنگ؟

دفتری که روی میزش بود رو باز کرد و همونطور که نگاهش به برگه های

دفتر بود جواب داد:

_ بله چند لحظه صبر کنید

به مبل تکیه دادم و شروع کردم به برسی اتاق!

ده دقیقه از زمانی که توی اتاق سرهنگ بودم گذشته بود روی مبل جا به جا شدم، دقیقه بود که نشسته بودم و سرهنگ هم هیچ حرفی نزده بود توی همین فکر بودم که صدای در بلند شد به طرف در برگشتم، در با اجازه سرهنگ باز شد و قامت ورزشکاری مردی نمایان شد.

احترام گذاشت و بعد هم به دستور سرهنگ روی مبل رو به روی من نشست. توی این فاصله کم چهرش رو انالیز کردم تقریباً سالی بهش می خورد چشمهای

قشنگی داشت، سیاه نافذ، پوست تقریباً سفید و دماغ متناسب، باصدای سرهنگ نگاه از مرد برداشتم و به سرهنگ نگاه کردم در حالی که به من اشاره می کرد گفت:

— ایشون سرگرد بهراد هستن

تعجب رو توی نگاه مرد می دیدم، حتما فکر می کرد چون زخم مقامم بیشتر از یه "سروان" نیست. ولی من برای شغلم حاضر بودم جونم رو هم بدم. سرهنگ به مرد اشاره کرد و گفت:

— و ایشون سرگرد رادمنش

سرم رو به معنی خوشبختم تکون دادم و به سرهنگ خیره شدم، ولی سنگینی نگاهش رو حس می کردم!

— خوب من شما رو اینجا دعوت کردم که درباره ای باند قاچاق مواد مخدر حرف بزنیم همونطور که می دونین باند بزرگ موادی هست که مدت طولانی داریم برای وارد شدن به باند تحقیق می کنیم. ل

اطلاعات زیادی به دست آوردیم ولی نیاز به کمک داریم و من از شما دو تا میخوام که به این ماموریت برین. سرگرد رادمنش یکی از نیروهای هستن که جدیداً به ما ملحق شدن خانم بهراد شما باید با آقای رادمنش به یه ماموریت حداقل یک ساله برید.

مغزم برای یه لحظه سوت کشید، چی شنیدم یک سال...
 من و سرگرد باهم عکس العمل نشون دادیم و با تعجب گفتیم:
 یک سال؟؟؟

سرهنگ خیلی ریلکس ادامه داد:

_بله یک ساله، شما به عنوان مشتری و همکار وارد این باند می شید. که البته جدا از هم، ما با تحقیق های بسیار متوجه شدیم که دو نفر از اعضای اصلی این باند به اسم های علی و ازیتا هستن که شما باید به این دو تا نزدیک بشید. سرگرد رادمنش شما باید به علی نزدیک بشید و سرگرد بهراد شما هم به ازیتا خوب اسم مستعارتون... سرگرد رادمنش شما رایان پارسا، سرگرد بهراد شما هم عسل محمدی.

سرهنگ درباره جزئیات عملیات بهمون توضیح داد بعد از تمام شدن صحبت هاش، به اتاق خودم برگشتم و شروع کردم به بررسی دقیق پرونده. بعد از تمام شدن شیفت کاری پرونده رو بستم و از اتاق بیرون اومدم، سوار اسانسور شدم؛ می خواستم دکمه پارکینگ رو بزنم که سرگرد رادمنش رو از دور دیدم، دستی به نشونه ایستادن تکون داد.

دستم رو پایین انداختم، وارد اسانسور شد و دکمه پارکینگ رو لمس کرد.
 برگشت طرف من

– ببخشید معطل شدید

با تمام جدیتی که از خودم سراغ داشتم جواب دادم:

– خواهش می‌کنم

اسانسور ایستاد از سرگرد خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم، دزدگیر

رو زدم و سوار شدم. توی راه تنها به ماموریت فکر میکردم و بابا!

وقتی رسیدم خونه در پارکینگ رو با ریموت باز کردم. ماشین رو توی

پارکینگ پارک کردم.

من همیشه عاشق این قصر بودم، ولی بعد از مرگ مامان، خونه یه رنگ و

بوی دیگه گرفت با رفتن بابا، منم خودم

رو با کار سرگرم می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.

وقتی وارد خونه می‌شدی دوتا پله پرانتری شکل بود که هر دو به طبقه بالا

می‌رسید، مستقیم به سمت اتاق خودم که طبقه بالا بود رفتم.

بابا انگلیس بود. از وقتی دست عجل مامان رو از مون گرفته بود بابا همیشه

تو مسافرت بود انگار اصلا به خودش فکر نمیکرد. مامان حدود دو سالی

می‌شد که فوت کرده بود. فقط منو بابا بودیم بعضی روزها عرشیا هم می

اومد پیشمون، خانواده عموم المان زندگی می‌کردن، عرشیا چون عاشق

ایران بود همیشه می‌اومد پیشمون عرشیا سال از من بزرگ تر بود و مثل

برادر نداشتم برام عزیز بود.

وارد اتاقم شدم. مثل همیشه این اتاق بهم آرامش می‌داد. یک سمت اتاق

کاملا شیشه بود و به سمت باغ باز می‌شد، استخر بزرگ پر از ابی که دور تا

دورش رو با گل های رز رنگا رنگ تزئین کرده بودن هرکس که وارد اتاق می شد محو این تصویر می شد.

رنگ اتاق ترکیبی از ابی اسمونی و سفید بود یه رنگ آرامش بخش کمدم رو باز کردم و حولمو در آوردم به سمت حمام رفتم. هیچ چیز مثل به دوش اب گرم به ادم آرامش نمی ده. موهام رو باز کردم.

موهای طلایی رنگم روی شونه هام ریختن، موهای که همیشه مامان شونشون میزد، وقتی به خودم نگاه میکردم قیافه مامان جلوی چشمم ظاهر میشد و همین عذابم می داد، جای خالیش توی این دو سال عذابم می داد، آرامشم، شادیم، زندگیم و مهم تر از همه خودم! بعد از مرگ مامان همه چیزم از بین رفت حتی خودم!

انگار خدا می خواست با شباهتی که به مامان داشتم عذابم بده. رفتم زیر دوش اب گرم، خیلی دلم برای مامان تنگ شده بود بعد از رفتنش بابا کلا خودش رو با شرکت سرگرم میکرد و سفرهای راه دور رو خودش می رفت. مامان و بابا هر دو از خانواده های سرشناسی بودن. هر دو مجبور به ازدواج می شن!

مجبور شدن باهم ازدواج کنن ولی بعد از ازدواج کم کم عاشق هم میشن طوری که عشقشون حتی توی قصه ها نمیشد دید ولی بعد از مرگ مامان، بابا خیلی شکسته شد.

بعد یک سال حالش بهتر شد. ولی بازم خیلی کم می اومد خونه می گفت جای، جای این خونه برام خاطره داره و سخته تحمل این خاطره ها زمانی که معشوق نباشه. حولم رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم.

بابا عاشقانه مامان رو دوست داشت. همیشه به عشقی که نسبت به هم داشتن غبطه می خوردم، همچین عشقی رو نمی شد هیچ جای دنیا پیدا کرد، پاک و عاشقانه! سرم رو تکون دادم. همه نابود شدیم بعد از مرگ مامان چه شبها که تا صبح اشک نمی ریختم توی تمام این شبهای درد اور و سخت نرگس جون و بابا پیشم بودن بابای که به وضوح خم شدن شونه هاش رو می دیدم و حتی اشک های که سعی داشت از من پنهون کنه رو با چشمای خودم می دیدم بابا صبرش خیلی زیاد بود خیلی زیاد! به خاطر من به خودش امید داد، و به خاطر من زندگیش رو دوباره از نوع ساخت ولی بدون مامان! بدون عشقش! منم بهش قول دادم که نشکنم و با قدرت ادامه بدم، که همیشه پیشش باشم و همیشه امیدوارم که بتونم به قول های که بهش دادم عمل کنم! نفس عمیقی کشیدم و در کمد رو باز کردم یه دست لباس خونگی در اوردم به همراه یه شال چون مش حسین توی خونه بود باید شال می پوشیدم. لباسام رو پوشیدم به سمت در اتاق رفتم. دستم رو روی دستیگره در گذاشتم. مثل همیشه غم و غصه هام رو پشت همون در نگه داشتم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها رفتم پایین با شادی نرگس جون رو صدا زدم که اونم با مهربونی تمام جوابم رو داد:

_نرگس جون یه قهوه برام میاری؟؟

لبخندی زد و با روی باز جوابم رو داد:

_الان میارم دخترم کجا میشینی؟؟؟

همونطور که به طرف سالن می رفتم بلند گفتم:

—توی سالن نرگس جون

روی مبل سفید چرمی جلوی تلویزیون نشستم، کنترل رو از روی میز برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم کانال ها رو زیر رو کردم تا به فیلم خوب پیدا کنم، توی همین حین نرگس جون قهوه م رو آورد.

—دستت درد نکنه، نرگس جون

مثل همیشه وقتی بهش میگفتم "نرگس جون" خوشحال شده بود. با لبخند مهربونش و با چشمای که ازشون محبت می بارید جوابم رو داد:

—خواهش می کنم دخترم، پدرتون زنگ

زد الان لندن هستن، گفتن کارها طول کشید نمی تونن زود بیان حداقل روز طول می کشه بعد از اونجا می رن آلمان.

بابا!! این کار رو با خودت و من نکن همه می دونن عاشقی و همه اینو هم می دونن که دور بودن از معشوق چقدر سخته اما!! خودت رو داری نابود می کنی پدر من!

کاش می فهمیدی حرفامو.

حالم به خاطر بابا خراب شده بود فقط سرم رو برای نرگس جون تکون دادم، اونم چون درک می کرد حالمو بدون حرفی سالن رو ترک کرد.

برای بهتر شدن حالم کمی از قهوه رو مزه مزه کردم.

توی این موقعیت اریانا بهترین گزینه بود برای صحبت کردن! گوشیم رو، از روی میز برداشتم و شمارش رو گرفتم. بوق دوم بود که جواب داد:

_ الو..._

_ سلام آریانا خوبی؟_

_ سلام سرگرد مملکت، ما خوبیم تو چطوری؟_

_ منم خوبم، کجایی یه سر بیا اینجا..._

_ اینجا کجاست؟؟؟؟_

_ خونه ی ما دیگه!_

_ وای طنین به خدا خستم بذار برای یه وقت دیگه_

_ باشه پس برو استراحت کن فعلا_

_ از دستم ناراحت نشیا_

_ نه عزیزم از چی ناراحت بشم خوب خسته ای منم حواسم اصلا به ساعت

نبود حتما خیلی کار داری!

_ نگو امروز مطب انقدر شلوغ بود؛ همین امروز این منشی هم مرخصی

گرفت و رفت من موندم تنها اخرش زنگ زدم به اریا تا اومد کار منشی رو

برام انجام داد!

_ خوب میگفتی من پیام اینقدر این پسر خاله بدبخت ما رو اذیت نکن..._

_ تو نمبخواد دلت برای برادر من بسوزه الکی هم تعارف نکن خانم

سرگرد...وقتی میدونی نمیتونستی بیای الکی حرف نزن

_ ناسلامتی دکتر مملکتی یکم خجالت بکش از طرز حرف زدنت

_ ببخشید حواسم نبود آگه درست حرف نزنم سرگرد میندازم زندان

_ خوب بابا مزاحم نشو..._

عجب آدمی هستی و قتم رو گرفتی، حالا هم میگی مزاحم نشو! راستی
انقدر حرف زدی می تونی بیای مطب تا این داداش به قول شما بدبختمون
حداقل عصر رو بره شرکت؟؟

باشه سریع میام خدانگهدار

منتظرم خداحافظ

تماس رو قطع کردم، لبخندی روی ل*ب*م نشست چقدر اریانا رو دوست
داشتم و برام عزیز بود از روی مبل بلند شدم به سمت پله ها رفتم، وارد
اتاقم شدم و لباس هام رو با لباس های بیرونی عوض کردم، ارایش ملیحی
انجام دادم.

سوییچ ماشین رو برداشتم و رفتم پایین به نرگس جون گفتم شام رو حاضر
کنه تا منو اریانا می یایم بعد به طرف پارکینگ رفتم ماشین رو از پارکینگ در
آوردم و به سمت نزدیک ترین گل فروشی به مطب اریانا حرکت کردم به
دسته گل خوشگل رز سفید که با ربان ابی تزیین شده بود رو انتخاب کردم؛
توی راه مطب توی فکر بودم که جریان ماموریت رو چطوری به اریانا بگم!
ماشین رو روبه روی مطب پارک کردم و پیاده شدم بالای در تابلو بزرگی بود
که روش نوشته شده بود:

□_ مطب دندانپزشکی دکتر اریانا صداقت □

بعد از خوندن تابلو لبخند دیگه ای روی ل*ب*م نشست. اریانا همیشه
عاشق دندون پزشکی بود هیچوقت روزی که توی کنکور قبول شد یادم نمی
رفت چقدر هیجان داشت. اون موقع مامان بود، همه باهم رفتیم اصفهان
چقدر خوش گذشت... سعی کردم یاد خاطره های اون سفر نیوفتم چون

مطمئن نبودم که بتونم جلوی خودم رو بگیرم و گریه نکنم! اون سفر آخرین سفری بود که مامانم باهامون بود... در رو باز کردم تعداد زیادی مریض روی صندلی های انتظار نشسته بودن معلوم بود حسابی سرشون شلوغه اریا پشت میز منشی نشسته بود و سرش تولپ تاب بود... سرفه مصلحتی کردم که متوجه اومدنم بشه ، نگاهش رو از لپ تاب گرفت و از کفشام شروع کرد به انالیز کردن تا رسید به صورتم یه دفعه از جاش بلند شد و احترام گذاشت خندم گرفت، با خنده گفتم:

_سلام راحت باش

_سلام سرگرد ببخشید نشناختم...

به مریضا اشاره کردم:

_خوب حالا، زشته ابرومون رو بردی!

گلا رو به سمتس گرفتم و گفتم:

_ناقابله

_خودت گلی این چی بود اوردی دختر خاله

_نمک نریز، اریانا کجاس؟؟

_خانم دکتر مریض دارن شما بفرمایید بشینید تا من بهتون اطلاع بدم.

به دنباله حرفش خندید!

_این شغل بیشتر بهت میاد

اخم کرد و در جواب گفت:

— اییش!!! بی سلیقه یه معمار جلوت وایساده میگی منشی گری بهش
میاد...؟؟

از طرز "ایش" گفتنش خندم گرفت... سعی کرده بود مثل دخترا با ناز و
صدای ظریفی بگه

— من جلوم یه منشی دست و پاچلوفتیه نه معمار، این منشی اگه منشی من
بود تا حالا اخراج شده بود.

البته باید بگم اقا! منشی بودن یه شغل ابرومند و پرترفداره ولی به عقل نیاز
داره که باید بگم جنابعالی اون عقل رو، نداری پس این شغل بدردت
نمیخوره!!!

اریا دهن باز کرد تا جوابم رو بده که همون موقع در اتاق اریانا باز شد و
مریضی خارج شد.

به محض خروج مریض سریع دستم رو برای اریا تکون دادم و رفتم داخل
اتاق اریانا، وقتی منو دید از جاش بلند شد و به سمت من اومد.

— به سلام دخترخاله جون!!!

— سلام اریانا...

دهن باز کرد که جواب بده که ایندفعه در اتاق شتاب زده باز شد و هیکل
اریا توی چهارچوب در

ظاهر شد برای یه لحظه ترسیدم که اتفاقی افتاده باشه اریا همونطور که نفس
نفس میزد گفت:

— ببخشید خانم دکتر یه دفعه سرشون رو انداختن اومدن داخل!

نفسم رو با صدا بیرون دادم این دیگه کی بود زهرترک شدم مشتی به بازوش
 زدم اریانا و اریا با صدای بلند می خندیدن اریانا در حالی که هنوز اثار
 خنده توی صداسش مشهود بود گفت:

_ خوب خانم خوشگله برو پشت میزت که مریضا منتظرن.

بعد به طرف اریا برگشت:

_ اقا خوشتیپه توهم برو شرکت خیلی مزاحمت شدم ببخشید ممنونم ازت.

اریا خودش رو مرتب کرد و بادی به غبغب انداخت:

_ خوبه حداقل میدونی مزاحمم شدی من برم فعلا.

منتظر جوابی از طرف ما نمودند و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن اریا منم
 رفتم پشت میز نشستم تا ساعت کار کردیم.

ساعت در مطب رو قفل کردیم و باهم به سمت خونه حرکت کردیم.

نیم ساعت بعد پشت میز شام نشسته بودیم... بعد از شام به نرگس جون

گفتم یکی از اتاق های مهمان که همیشه خود اریانا توش می خوابید رو
 آماده کنه.

تا زمانی که اتاق آماده می شد هردو رفتیم توی اتاق من، حرف زدیم و

حرف زدیم تا که رسیدیم به ماموریت

سعی کردم کمی مقدمه چینی کنم! کاری که هیچوقت بلد نبودم:

_ اریانا جان! شغل من رو که می دونی پلیسم! و یه پلیس شغلش اینه که بره

ماموریت و خطر کنه مگه نه!؟؟؟

اریانا با نگاه گنگی داشت نگاهم می کرد منظورم حرفام رو نمی فهمید!

— اره ولی اینا رو چرا داری به من می گی؟؟؟

خودم رو، روی تخت جا به جا کردم، ترسیده از چشماش میخونم اروم
گفتم:

— راستش دارم به یه ماموریت... یک ساله میرم.

تعجب و شوک یه دفعه ای که بهش زده بودم رو میتونستم واضح از
چشماش بخونم با بهت گفت:

— چ... چی می گی؟؟؟ طنین یک سال؟؟؟ بگو گوشام اشتباه شنیدن
ترو خدا!!! طنین من نمی... ..

بغض گلوش اجازه نداد حرفش رو تمام کنه طولی نکشید که صورتش
خیس از اشک شد دوباره ادامه داد:

— اخه.. اینم... شغل بود که... تو انتخاب کردی

— وای عزیزم گریه نکن من که قرار نیست بمیرم که این طوری می... ..

نذاشت حرفم تموم شه و دستش رو گذاشت رول*ب*م*... ..

— عوضی این چه حرفیه میزنی... ..

خودش رو پرت کرد توی ب*غ*لم سفت فشارش دادم و توی گوشش
گفتم:

— وای که تو چقدر احساساتی هستی

تا ساعت شب باهاش حرف زدم و بهش فهموندم که شغلمه و باید حتما
برم و خطری برام نداره!

مجبور بودم دروغ بگم، بهش گفتم خطری نداره درحالی که سرتاسر خطر
بود این ماموریت! بهش قول دادم سالم برگردم.

قولی که خودمم نمیدونستم ممکنه بهش عمل کنم یا نه!!!؟

با سردرد شدیدی بخاطر قول های که خودم مطمئن نبودم که بهشون عمل میکنم یا نه خوابیدم...

صبح که بلند شدم اریانا خواب بود.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اسپیزخونه رفتم یه لیوان قهوه خوردم وقتی دیدم اریانا بیدار نشده دوباره به اتاقم برگشتم.... توقع داشتم اریانا بیدار شده باشه.

رفتم بالای سرش و اروم تکونش دادم:

_ اریانا بلند شو دیرت شده باید بری مطب بدو دیگه

_ هوم...

_ بلند شو تو که ماشینت رو نیاوردی من میرسونمت بلند شو دیگه.

با صدای خوابالویی جواب داد:

_ من بیدارم تو برو تا پیام...

پوفی کشدم...

_ باشه پس زود بیا که یه صبحانه ای حداقل قبل رفتن بخوری.

بعد هم در رو بستم و به سمت کتابخونه رفتم از توی قفسه کتاب ها چندتا کتاب که تا حالا نخونده باشم برداشتم و با خودم بردم در اتاق رو که باز کردم از صحنه ی که دیدم عصبی شدم اریانا هنوز خواب بود...سریع پریدم روی تخت و شروع کردم به پریدن داد زدم:

_ زلزله زلزله

یه دفعه اریانا پرید از خواب و به حالت دو به سمت در رفت هعی داد میزد:
زلزله اومد...زلزله...

منم از خنده روی تخت ولو شده بودم یه دفعه برگشت طرفم.
موهای سیخ شده بود. اینقدر خندیدم که اشک از چشمم اومد اریانا انگار
تازه فهمیده باشه که چی شده یدفعه داد زد:

_ میکشمت طنین میکشمت

به سمت من حمله کرد جیغی کشیدم و عقب عقب رفتم که پام به تخت
گیر کرد و افتادم روی تخت اونم از موقعیت استفاده کرد و روی شکمم
نشست که جیغم رفت هوا

_ بین بلند شدی که شدی آگه بلند نشدی یه جور دیگه حالت میکنم
اریانا..._

_ حالی کن بینم چ..._

حرفش تموم نشده بود، که با زانو زدم تو کمرش که از درد خم شد از فرصت
استفاده کردم و هلش دادم جام رو باهاش عوض کردم، نشستم روی
شکمش

_ هی چاقالو بلند شو نفسم بالا نیما..._

_ من چاقالوام؟ من که از تو یکی لاغر ترم

_ حالا بلند شو نمیتونم نفس بکشم بعدا درباره این که کی لاغر تره بحث
میکنیم

از روی شکمش بلند شدم و در حالی که به سمت در اتاق میرفتم گفتم:

_ من از تو لاغر ترم حالا بیا بریم صبحانه بخوریم

_ باشه الان صورتم رو میشورم تو برو تا من بیام
 _ دوباره نخوابی اریانا، وقت نداریم
 _ باشه بابا الان میام
 از اتاق اومدم بیرون و به سمت راه پله رفتم امروز مرخصی داشتم، فردا هم
 باید میرفتم پرونده ازیتا رو از سرهنگ می گرفتم، از هفته ی دیگه ماموریت
 شروع می شد نرگس جون میز رو چیده بود.
 _ سلام صبح بخیر نرگس جون
 _ سلام دخترم صبح تو هم بخیر بیا بشین صبحانت رو بخور
 _ ممنون
 اریانا اومد پایین
 _ صبح بخیر نرگس جون
 _ صبح توام بخیر اریانا جان بشین، بشین تا برات چایی بیارم
 همونطور که داشت پشت میز می نشست جواب داد:
 _ ممنونم چرا زحمت کشیدید
 _ زحمت چیه دخترم
 نرگس جون دوتا چای جلوی ما گذاشت و خودش از اشپزخونه بیرون رفت.
 _ زود بخور بریم دیر شد.
 _ تو رو نمیدونم ولی من که مطب مال خودمه
 _ من کار و زندگی دارم بانو
 با حرص اخرین لقمه رو توی دهنش گذاشت و گفت:

_ باشه بابا تمام شد بریم

سرم رو تکون دادم و سریع رفتم بالا، لباسام رو عوض کردم.

اریانا هم اومد و لباساش رو پوشید.

با هم از خونه اومدیم بیرون. اریانا رو جلوی مطب پیاده کردم.

_ خداحافظ

سرش رو از توی شیشه آورد داخل

_ طنین مراقب خودت باش

چشمام رو یه دور باز و بسته کردم

_ نگران نباش خواستم برم بهت خبر می دم!

_ بابات؟

_ اون که نیست لندن بعدش هم می ره پیش عمو حتما تا بیاد حداقل یکی،

دوماه طول می کشه بقیش هم خدا بزرگه!

_ در هر صورت باید مراقب خودت باشی طنین وگرنه نمی زارم بری!

خندیدم

_ باشه دختر خاله

_ خدا نگهدار

_ خداحافظ

ماشین رو، روشن کردم و با یه بوق ازش دور شدم

باید می رفتم برای ماموریت یکم لباس و خرت و پرت می خریدم.

خیلی وسایل بود که نیاز داشتم. نیم ساعت بعد جلوی در فروشگاه پوشاک

بودم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

در فروشگاه رو باز کردم که باد خنکی به صورتم خورد. نفس عمیقی

کشیدم

از دور دیدمش سعی کردم اروم رفتار کنم به طرفش رفتم تا نگاهش به من

افتاد سریع به طرفم اومد.

_ سلام

سرش رو تکون داد

_ چیزی می خوای؟

_ اره

_ دنبالم بیا

اول خودش حرکت کرد، دنبالش رفتم.

_ چه نوع شخصیتی؟

_ باند قاچاق

_ قاچاق؟

_ اره قاچاق مواد مخدر

_ باشه

ایستاد منم کنارش ایستادم به یکی از درهای که رو به روش بود اشاره کرد.

_ اینجا می تونی چیزی رو که می خوای پیدا کنی!

_ ممنون

کمی مکث کردم، وقتی دید دارم لفتش می دم، به طرف یکی از دخترهای

که اونجا کار می کردن برگشت.

– خانم رو همراهی کن

دختره سرش رو تکون داد و خودش جلوتر از من در اتاق رو باز کرد و رفت
داخل، نگاهی بهش انداختم و با ، باز و بسته کردن چشمم ازش تشکر
کردم

وارد اتاق شدم.

– عزیزم چی می خوای؟

– چند دست لباس می خوام.. خودم بر می دارم

– باشه عزیزم پس من می شینم روی اون صندلی

و با دستش به صندلی که گوشه اتاق بود اشاره کرد.

سرم رو تکون دادم براش و به سمت لباسا رفتم.

یه دست مانتو و شلوار مدل ارتشی برداشتم و روی میز گذاشتم. با یه شلوار

لی خیلی ارزون، یه مانتو که مطمئن بودم مال قرنه پیش بود از بس رنگش

رفته بود رو هم برداشتم، نمی خواستم جلب توجه کنم. تمام وسایلی که

نیاز داشتم رو برداشتم و گذاشتم روی میز

دختره توی تمام مدت سرش توی گوشه بود.

– می تونیم بریم

سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت

– تمام شد؟

– اره

– باشه بریم

به دنبال حرفش از روی صندلی بلند شد. باهم از اتاق اومدیم بیرون، نگاهم رو دور تا دور فروشگاه چرخوندم، کنار چندتا مشتری ایستاده بود. دختره به طرفش رفت و کنار گوشش چیزی گفت که به طرف من نگاه کرد سرش رو تکون داد و به طرفم اومد.

_ تمام شد؟

با کلافگی جواب دادم:

_ اره

_ باشه تا کی می خواهی شون؟

_ فردا!

_ باش فردا اول وقت می فرستم برات

_ ممنون من رفتم خدانگهدار

با حسرت بهم خیره شد و فقط گفت:

_ مراقب خودت باش

بدون توجه به حرفش از فروشگاه اومدم بیرون. دستم رو ، روی قل *ب*م گذاشتم

دوباره مثل همیشه درد گرفته بود. هر وقت می دیدمش درد می گرفت وقتی می دیدمش یاد اون اتفاق می افتادم. اتفاقی که ممکن بود زندگیم رو به گند بکشه!

اتفاقی که تا مرز نابودی زندگیم پیش رفت

اما یه حمله!

یه حمله قلبی بود که جلوش رو گرفت
 از اون موقع بود که با خودم یه درد رو حمل کردم.
 دردی که حتی پدرم هم ازش خبر نداشت
 قل*ب*م خیلی تند می زد! دوباره و دوباره با دیدنش حالم بد شده بود.
 چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم
 سوار ماشین شدم و حرکت کردم

_ خانوم!
 _ جونم نرگس جون؟
 از پله ها او مدم پایین
 _ جانم؟
 _ جانت سلامت دخترم
 یه کیسه به طرفم گرفت
 _ این چیه؟
 _ نمی دونم دخترم یه آقای آوردش داده بود دست مش حسین
 کیسه رو از دستش گرفتم
 _ باشه ممنون
 _ خواهش میکنم دخترم
 در کیسه رو باز کردم اه این که لباسم حتما کیاوش آورده بودشون. باید می
 رفتم اداره تا پرونده رو تحویل بگیرم
 از پله ها رفتم بالا و، وارد اتاقم شدم

کیسه لباسام رو گذاشتم توی کمد و لباسای کارم رو از توی کاورش در

اوردم

داشتم دکمه های ماتنوم رو می بستم که چند تقه به در خورد.

_ بفرمایید

_ منم مادر

به سمت در رفتم و در رو باز کردم

_ جونم؟

یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت

_ می ری؟

_ اره باید برم اداره

ضربه ای روی دستش زد و گفت

_ اخه دختر اینم شغل بود؟

تو که اینقدر به طراحی علاقه داشتی چرا ادامه ندادی؟

_ اه نرگس جون شما دیگه چرا؟

بسه همه گفتن شما دیگه نگین. من به شغلم علاقه دارم.

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکیده بود رو با سر انگشتم پاک کردم

_ باشه؟

_ باشه...مادر من می رم پایین

چشمام رو با آرامش بستم. وقتی باز کردم نرگس خانم رفته بود.

در رو بستم و مشغول بستن دکمه هام شدم.

مقنعه ام رو پوشیدم و چادرم رو سرم کردم. از اتاق اومدم بیرون همون طور
 که داشتم از پله ها می اومدم پایین بلند گفتم:
 _ نرگس جون من دارم می رم خدانگهدار
 نرگس جون از اشپزخونه بیرون اومد.
 _ خدا پشت پناهت مراقب خودت باش
 دستم رو براش تکون دادم و از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم. یه بوق
 برای مش حسین زدم و از پارکینگ رفتم بیرون.
 پشت چراغ قرمز بودم. فکر درگیر بود!
 به یک سال ماموریتم فکر می کردم
 به یک سالی که باید دور می بودم از پدرم، از نرگس جون که توی این
 دوسالی که مامان رفته بود
 شده بود محرم اسرارم
 شده بود امید بخشم
 با اینا چیکار می کردم
 باید مثل همیشه صبر می کردم انتخاب خودم بود
 شاید حتی دیگه برنمی گشتم خونه!
 نفسم رو باصدا بیرون دادم. با سبز شدن چراغ حرکت کردم بعد نیم ساعت
 جلوی اداره بودم.
 ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم
 دکمه اسانسور رو لمس کردم و به دیواره اسانسور تکیه دادم، در اسانسور
 داشت بسته می شد که یه دفعه یکی پرید داخل

از دیواره اسانسور جدا شدم و به مردی که سر تا پاه سیاه پوشیده بود خیره شدم، در اسانسور بسته شد. مرد روی زانوهایش خم شده بود و نفس نفس می زد. سرش رو بلند کرد که چشمم به دو تا تیله سیاه خورد.

سرگرد رادمنش!

صاف سر جاش ایستاد

_ سلام

سرفه ای کرد و ادامه داد:

انگار ما فقط توی اسانسور باید همدیگه رو ببینیم

و دنباله حرفش لبخندی روی ل*ب*ش نشست. همون موقع در اسانسور

باز شد

بدون توجه بهش از اسانسور اومدم بیرون و به طرف اتاق کارم رفتم. ساعت

ظهر بود که میترا خبر داد که سرهنگ دستور داده برم اتاقش. چادرم رو

مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون چند تقه به در زدم و با صدای سرهنگ که

اجازه ورود بهم داد در رو باز کردم و احترام گذاشتم

_ ازادی سرگرد

نگاهم به سرگرد رادمنش افتاد که یه گوشه اتاق روی صندلی نشسته بود از

حرکاتش می شد فهمید که کلافس.

_ با من امری داشتن سرهنگ؟

_ بشین بهراد

_ بله قربان

روی مبلی که تقریباً نزدیک بود به میز سرهنگ نشستم. سرهنگ از پشت
میزش بیرون اومد و یه پاکت رو گذاشت جلوی من روی میز
به طرف سرگرد رادمنش رفت و یه پاکت هم دست اون داد
_ اینا پرونده های علی و ازیتان

خوب سرگرد بهراد من راجب اینی که الان بهتون میگم با سرگرد رادمنش
حرف زدم مشکلی نداشت و قبول کرد
الانم فقط نظر شما رو میخوام!
برای لحظه ای دلشوره گرفتم.
با گنگی سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ راجب چی قربان؟

_ خوب وقت زیادی نداریم

پس سریع میرم سر اصل مطلب

صیغه! محرمیت

به گوشام شک داشتم روی مبل تکونی خوردم و اوادم لبه مبل اروم و با
بهتی که توی صدام مشهود بود گفتم:

_ صیغه محرمیت؟

_ بله سرگرد، شما با سرگرد رادمنش باید با هم محرم بشین، برای پیش بردن
هرچه بهتره ماموریته..!

چشمام رو باز و بسته کردم دلشورم الکی نبود!! رفتارم تند شده بود و این
دست من نبود!

_ منظورتون رو متوجه نمیشم جناب سرهنگ..!

منظور شما اینه من و سرگرد رادمنش باید باهم محرم بشیم؟
 منظورتون اینه برای این ماموریت ایندم رو تباه و سیاه کنم؟
 سرهنگ در کمال خونسردی اومد و روی مبل رو به روی من نشست و
 همونطور خونسرد شروع کرد به حرف زدن:

– سرگرد.. تو یه پلیسی..!

وقتی وارد این راه شدی یعنی حاضری حتی جونت رو هم بدی درسته؟
 تنها سرم رو تکون دادم

– پس این محرمیت چیزی نیست..!

زیاد وقت نداریم سرگرد بهراد می دونم برای یه دختر چقدر سخته ولی برای
 پیش بردن هرچه بهتر ماموریت لازمه!
 چشمام رو بستم. طنین مگه نگفتی حاضری جونتم بدی چی شد جازدی؟
 دیر شده طنین خیلی دیر، وارد این بازی شدی. الان برای جازدن دیر شده!
 چشمام رو باز کردم و با اطمینال گفتم
 – باشه

– خوبه پس، بیاین بشینین!

صدای سرگرد رادمنش رو میشنیدم که داشت زیر لب غر غر می کرد. بلند
 شد و اومد کنار من
 نشست.

تمام مدت که سرهنگ داشت صیغه رو میخوند به تنها کسی که فکر نمی
 کردم خودم بودم!

باید جواب بابا رو چی می دادم؟

نباید بهش میگفتم نباید، اون که متوجه نمی شد.

نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اوادم توی اتاق خودم بودم و پرونده ازیتا

توی دستام بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم

یعنی من الان زن صیغه ی سرگرد رادمنش بودم؟

زن کسی بودم که حتی اسم کوچیکشم نمی دونستم...؟!

پرونده رو، روی میز گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم. وای خدایا چقدر

زود تصمیم گرفتم. باید بیشتر فکر میکردم

تمامش کن طنین نه کسی می فهمه و نه قراره اتفاقی بیوفته. خودت رو

کنترل کن به خاطر شغلت یکم اروم شدم.

باید اروم می شد کاری بود که شده سرم رو از بین دستام آزاد کردم و پرونده

رو برداشتم.

بازش کردم و شروع کردم به برسی پرونده:

_ ازیتا سپهری.. ساله.. عضو باند قاچاق مواد مخدر □ اناکاندا □ بزرگترین

باند مواد!

..سال عضو بانده..

وای خدایا یعنی از سالگی؟

یه برادر بزرگ تر از خودش داره اونم به جرم دزدی از طلا فروشی زندانه

خانواده، نداره..!

پوزخند زدم، حتما از سر بیچارگی رو آورده بود به این کار پوزخندم پرنگ تر

و عمیق تر شد.

تقریباً در صد کسانی که عضو باندای مختلف مواد و قاچاق میشدن از سر بیچارگی و بدبختی بود!

پدرش رو توی یه تصادف توی سن سالگی از دست داده بود. مادرش بعد از اون اتفاق سکنه میکنه.

پس کل خرج خونه رو برادرش باید در می آورد اونم که مثل تمام جوونا اسون ترین را رو برای خودش انتخاب کرد!
یه راه بدون دردسر.. اما پر از ریسک.. دزدی..

مادرش وقتی با خبر میشه دومین حمله قلبی بهش دست میده و... تمام.... شوک دومی که به ازیتا وارد میشه.

ازیتا اون زمان ساله بود هویه کودک که تازه داشته وارد نوجوانی میشده یه کودک که داشت سختترین لحظه های زندگی رو میگذروند که نیاز به بودن مادرش داشت... اما رفت...

وقتی میفهمه تنها داریش به خاطر برادرش از بین رفته!

وقتی میفهمه بخاطر برادرش بود که مادرش سکنه میکنه از برادرش متنفر می شه.

تمام اینا رو برادرش اعتراف کرده بود.

اینطور که میگفت ازیتا دنبال انتقام بود!

انتقام خون مادرش کلمه مادر توی مغزم اکو میشد. مادر.... مادر... منم از دستش دادم.

من برم از کی انتقام بگیرم تا راحت بشم. برم یقه کی رو بگیرم. سرم رو
 تگون دادم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.
 اینطوری که پیداس برادرش و ازیتا از هم جدا میشن و هرکدوم به راه
 خودش میره...! یه دختر ساله؟
 توی این جامعه گرگ صفت؟
 که برادر به خواهر خودش رحم نمیکنه؟
 ازیتا، ازیتا... اما... ازیتا هم افتاد توی چاه
 توی یه چاهی که بیرون او مدن ازش غیر ممکنه برای انتقام زندگی خودش
 رو فدا کرد. انتقام خون کسی که خونش توی رگاش بود. کاشکی میتونستم
 کمکش کنم کاش بیش از اندازه الوده شده بود و کاری از من بر نمی اومد.
 سرم وحشتناک درد میکرد
 پرونده رو بستم و از اتاق او مدم بیرون
 به طرف اتاق سرهنگ رفتم
 وقتی اجازه ورود داد در رو باز کردم
 احترام گذاشتم که گفت:
 _ ازاد.. کاری داشتی سرگرد؟
 _ بله قربان، من می تونم برم؟
 _ اتفاقی افتاده؟
 _ نه فقط یک مقدار سرم درد میکنه..!
 سرش رو تگون داد میدونست، میتونستم از چشمش بخونم که فهمیده
 دلیل سر دردم چیه..!

– می تونی بری، ولی خوب پرونده رو مطالعه کن از امروز به بعد دیگه نمی یای اداره. هر مشکل و اتفاقی هم پیش بیاد با ایمیل به ما خبر می دی. احترام گذاشتم و محکم گفتم:

– بله قربان

– خوبه حالا می تونی بری

از اتاق سرهنگ بیرون اومدم و بدون توجه به میترا از اداره رفتم بیرون سوار ماشین شدم. نیاز به آرامش داشتم، آرامشی که ساله از وجودم رفته بود! نیاز داشتم که دوباره برگرده تا اروم شم تا زندگی کنم. با سرعت به طرف خونه حرکت کردم.

راهی که همیشه توی نیم ساعت می رفتم رو توی دقیقه طی کردم.

الان شوهر داشتم من؟

شوهر چیه طنین!!! این یه ازدواج صوری که بعد از یک سال تمام می شه یه صیغه یک ساله..! همین و بس

ماشین رو وسط حیاط ول کردم و دویدم سمت ویلا

بدون توجه به نرگس خانم که صدام میزد از پله ها رفتم بالا وارد اتاقم شدم پرونده رو، روی میز پرت کردم خودم رو انداختم روی تخت، سرم وحشتناک درد میکرد. دوست داشتم گریه کنم ولی به بابا قول داده بودم دختر محکمی باشم! پس نباید به این راحتی کم می اوردم. به یه خواب نیاز داشتم. انگار وقتی میخواهیدم آرامش داشتم.

انگار آرامش رو توی خواب میدیدم

کاش میشد بیدار نمیشدم

کاش میشد آخرین خوابم بود

یه خواب همیشگی...

یه خواب که میرسید به خدا میرفتم پیش مامان... مامان کجایی که بینی

دخترت به وجودت احتیاج داره. کجایی که مثل روز اول مدرسه که تنها

بودم و گوشه حیاط نشسته بودم بیای و ب*غ*لم کنی. بیای و آرامش

وجودت رو بهم تزریق کنی.

ساعدم رو، روی چشمم گذاشتم.

طولی نکشید که باهمون لباسا خوابم برد

گوشی رو از روی عسلی برداشتم، دکمه اتصال تماس رو لمس کردم.

_حاضری؟

برای یک ثانیه نفسم توی سینه حبس شد باکمی

مکث گفتم:

_اره

و صدای بوق که توی گوشی پیچید فهمیدم تماس رو قطع کرده.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو دوباره گذاشتم سر جاش، از پشت میز

اومدم بیرون.

حدود یک هفته ای از ازدواج

کمی مکث...

و پوزخند تلخی که روی ل*ب*م نقش بست

از ازدواج صوری من میگذشت.

دو، سه روزی بود که از ویلا اومده بودم بیرون و توی یه آپارتمان تقریباً کوچیکی که وسطای شهر بود زندگی میکردم. هر زمان که صورت گریون نرگس جون وقتی می خواستم وسایلم رو جمع کنم یادم می اومد تمام تنم مور مور میشد و اشک مهمون چشمام میشد. این زن ساله شده بود همه چیز من دردم رو اون دوا میکرد. بعد از مامان، اون بود که آرامش رو بهم داد. شاید نمیتونست جای مامان رو بگیره ولی...

همون آرامش رو داشت... همون بوی مادرانه... همون مهربونی رو...
نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

باید مثل همیشه آرامشم رو به دست می آوردم. امروز... امروز روز حساسی بود.

لیوان قهوه رو برداشتم و همونطور تلخ لیوان قهوه رو سر کشیدم. باید سریع آماده میشدم.

یه دست لباس کهنه که رنگ رو شون رفته بود پوشیدم. بدون ارایش... بدون چیز اضافه ای... گوشه و سوئیچ دویست و شیش نقره ای رنگی که اداره برای ماموریت بهم داده بود رو برداشتم

از پله های اپارتمان رفتم پایین و سوار ماشین شدم. همون موقع صدای پیامک گوشیم اومد. صفحه رو روشن کردم. ادرس رو فرستاده بودن، پام رو فشار دادم روی پدال گاز ماشین از جاش کنده شد. حرکت کردم به سمت همون ادرس.

حدود دقیقه بعد، درست توی همون خیابون، درست جلوی همون مغازه بودم

ماشین رو پارک کردم.

باید وای میستادم منتظر یه تماس

یه تماس که آغاز این ماموریت خطرناک بود.

...

صدای گوشی...

...

لرزشی که بهم فهموند راه برگشتی نداری...

بازی شروع شد...

یه نفس عمیق...

پام رو، روی پدال گاز گذاشتم همون لحظه دختری بیرون اومد، صورتی

ارایش کرده، زیبا بود!

ولی حیف که سرنوشت خودش رو با دستای خودش سیاه کرد، کمی دنده

عقب گرفتم. درست وسط خیابون بود

وقتش بود..!

دقیقه ای مکث، یعنی خراب کردن ماموریت

...و

از دست دادن آرامشم یعنی از بین بردن ماموریت و از بین رفتن ماموریت
یعنی از بین رفتن اعتماد سرهنگ و تمام اینا معنیش از دست دادن شغلم
دوباره و دوباره نفس عمیق، دنده رو عوض کردم
با سرعت زیاد به طرفش رفتم. دیدم که رنگ از صورتش پرید، دیدم که
خشک شد سر جاش از سرعت زیادم، اما قصد من این نبود.
گذاشتم تا خوب بهش نزدیک بشم..!

یک...

دو...

سه...

با تمام قدرت زدم روی ترمز ماشین درست همون زمانی که میخواستم
ایستاد، جلوی ماشین بهش برخورد کرده بود و روی زمین افتاده بود. نفس
عمیقی کشیدم اینم از قدم اول، از الان به بعد من عسل محمدی، از همین
ثانیه به بعد طنین بهراد برای یک سال به فراموشی رفت. در ماشین رو شتاب
زده باز کردم، به طرفش دویدم.
_ خانوم..! خانوم حالتون خوبه؟

نشسته بود روی اسفالت خیابون و موج پاش رو گرفته بود توی دستش انگار
دردش میکرد، صورتش جمع شده بود
کنارش زانو زدم. مردمی که اون اطراف بودن همه یا داشتن میدویدن که بیان
بینین چه اتفاقی افتاده، یا داشتن بی تفاوت میگذشتن. که یه وقت این

تصادف گردنشون نیوفته. انگار نه انگار که جلوی چشماشون یه انسان، یه دختر تصادف کرده بود.

سرش رو بلند کرد و توی چشمام خیره شد، با تشر گفت:

– این چه وضع رانندگیه؟؟

– تروخدا ببخشید من عجله داشتم پلیس دنبالم...اوه...

دستم رو گذاشتم روی دهنم با شک بهم نگاه کرد و گفت:

– پلیس دنبالت بود؟

سرم رو به طرف مردمی که دورمون جمع شده بودن برگردوندم و گفتم:

– می بینین که اتفاقی نیوفتاده می تونین برین!

همه با تاسفم برام سرتکون دادن و متفرق شدن

– ببخشید منظورم اینه از چراغ قرمز رد شدم پلیس دنبالم بود عجله دارم

باید برم سرکار، شماهم اگه مشکلی دارین بیاین من می برمتون بیمارستان.

– مگه نمی بینی پام درد میکنه؟ شاید شکسته باشه خانوم! من کلی کار و

زندگی دارم

تو دلم بهش پوزخند زدم...اره!

فروش مواد بین دخترا... دانشجوها..اره اینم یه نوع شغله، دستم رو بردم زیر

ب*ع*لش و بزور بلندش کردم.

– بیا سوار شو من می برمت بیمارستان

همونطور که بخاطر درد پاش لنگ میزد به طرف ماشین بردمش، در عقب

رو باز کردم، روی صندلی درازش کردم.

در رو بستم و به طرف در راننده رفتم سوار شدم از آینه به صورتش خیره
شدم

صورت معصومی داشت... اما زیر آرایش مخفی شده بود... همونطور که
قلب پاکش زیر اون تنفر مخفی شده بود
نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین رو روشن کردم.
_ بریم بیمارستان؟

_ نه نمیخواد..! بهت یه ادرس میدم ببرم اونجا.
_ باشه

_ فعلا مستقیم برو

همون لحظه صدای گوشیم اومد از روی داشبورد برداشتم:
_ بله؟

_ ماموریت چطور بود؟

از توی آینه طوری که خودش هم سنگینی نگاهم رو حس کنه بهش خیره
شدم.

_ اره خوب بود سوژه رو پیدا کردم، الان دارم می یام.

سرش رو بلند کرد و از توی آینه چشم تو چشم شدیم.
_ خوبه!

تماس رو بدون حرف اضافه ای قطع کردم... نگاهم رو از چشمش گرفتم و
به جاده خیره

شدم، صداس رو شنیدم.

_ میدونستم...!

سرم رو تکون دادم

_ چی رو...؟!

_ از خودمونی

چشمام رو گرد کردم

_ از خودمونی؟! منظورت چیه؟

_ از اول معلوم بود قیافت و تیپت به این ماشین نمی خورد...

دقیقه ای مکث کرد و با لحن

بالا بردیش...!

یه دستمال از داخل داشبورد برداشتم و کشیدم روی عرق های ساختگی

پیشونیم.

_ این حرفا چیه ماشین ماله خودمه!

پوزخند زد، تلخیش قل*ب*م رو لرزوند

_اره از قیافت پیدااست!

نفسم رو پر صدا بیرون دادم

_ اره من دزدم الانم داشتم از دست پلیسا فرار میکردم می شه تمامش کنی؟

_ گفتم که از خودمونی

_ از خودمونی؟ یعنی تو هم دزدی؟

_ دزد نه... ولی قاچاق شاید

محکم زدم روی ترمز، طوری که نزدیک بود از روی صندلی پرت شه پایین،

تقریبا فریاد زدم:

_ قاچاق؟

داد زد:

_ چه خبره دختر تو امروز عزرائیل من شدی میخوای منو بکشی!! اره

قاچاق!

چیزیه؟ حالا هم حرکت کن مگه نگفتی پلیس دنبالت

هه عزرائیل... نمیدونست که دنبال مدرکم برای زندان افتادش، برای اعدام

کردنش...

دوباره حرکت کردم

_ از کارت راضی؟

پوزخند زدم طوری که ببینه

_ از دزدی؟ اره راضیم تو چی از قاچاق راضی؟؟

خندید

_ اره راضیم

_ واقعا قاچاقچی؟؟

این دفعه بلندتر خندید

_ نه

با خنده نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ نزدیک بود جون بدم دختر

_ اره از قیافت پیداس تو امروز دو بار داشتی منو میکشتی، منم یه بار! یکی

طلبت

خندیدم

– پس چرا گفתי از خودمونی؟

– منم یه دزدم مثل تو...! مثل خیلی های دیگه

– خوبه پس همکار پیدا کردم

سریع گفتم:

– بیا پیش من کار کن ازت خوشم اومده

– خوشت اومده؟ اولین نفری هستی که اینو میگی!

– حالا چه اخری باشم چه اولی مهم اینه که ازت خوشم اومده بیا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که... صدای ماشین پلیس از پشت سرمون بلند

شد اینم قدم دوم... از توی اینه جلو نگاهی به ماشین پلیس انداختم و بلند

گفتم:

– اینا از کجا پیدا شون شد یه دفعه

با این حرفم بلند شد و از شیشه پشتی ماشین پلیس رو دید. با قدرت تمام

پام رو گذاشتم روی پدال گاز

– سفت بشین

یاید خودم رو ثابت میکردم بهش نهایت قدرتم رو باید نشون می دادم، با

مهارت تمام از بین ماشینا رد می شدم. ماشین پلیس هم مثل سایه دنبالمون

می اومد

رسیدم به انتهای بلوار... محکم زدم روی ترمز ماشین چرخید، فرمون رو

چرخوندم و افتادم توی باند مخالف... هنوز نزدیک نشده بودن. بین ماشینا

مخفی شدم تا نتونن شناسایی کنن به اولین کوچی که رسیدم، با سرعت تمام

وارد شدم. در یه پارکینگ رو دیدم که باز بود با سرعت وارد شدم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. بلند داد زدم:

_سرت رو بخوابون

حدود دقیقه بعد اژیر ماشین پلیس اومد که از جلوی پارکینگ رد شدن، سرمون رو بلند کردیم و توی چشم هم خیره شدیم... همزمان زدیم زیر خنده، همونطور که داشت میخندید گفت:

_ ایول دست فرمون... دیگه این دفعه مطمئن شدم که حتما باید بیای پیش خودم از انتخابم راضیم...!
با لبخند سرم رو تکون دادم

سوتی کشیدم

_ ایول عجب خونه ای

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ عسل درست رفتار کن باید راضیشون کنم که با ما کار کنی

_ خوب حالا یه جوری می گی انگار چی هست، دزدیه دیگه

_ توفک کن دزدی... سر وقتش برات توضیح میدم

و بدون توجه به من به طرف یکی از اتاقا رفت.

خوب پیش رفته بودم، ولی اینو هم می دونستم که راه های خطرناک تر از

این جلوم بود. دور تا دور خونه بادبگارد بود. صد در صد دوربین هم

داشت. باید عادی رفتار میکردم به طرف مبلا رفتم و نشستم، پام رو

انداختم روی دیگم. حدود یک ساعت و خورده ای گذشته بود، داشتم کم کم چُرت می زدم که در اتاق باز شد و ازیتا لنگ لنگون به همراه یه مرد دیگه که زیر ب*غ*لش رو گرفته بود اومدن بیرون.

وقتی نزدیک شدن تونستم مرد رو بشناسم. از روی میل بلند شدم ازیتا دستش رو به طرفم گرفت

_ این عسل خانوم ما

دستش رو ایندفعه به طرف اون گرفت و گفت:

_ اینم اقا علی

علی دستش رو آورد جلو، نفسم رو حبس کردم! هیچ عکس العملی در برابر دست دراز شدش نشون ندادم. تنها تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_ خوشبختم

دستش رو انداخت

_ منم همین طور

_ خوب علی نظرت چیه!؟

علی به طرف ازیتا برگشت ولی دوباره سرش رو به طرف من گرفت

همونطور که چشم تو چشم هم بودیم تنها یک کلمه گفت!

_ خوشگله!

همین یک کلمه کافی بود تا حرف چشماش رو بخونم... که دستم بره به

سمت قل*ب*م... همین کلمه کافی بود تا دوباره ضربان قل*ب*م مثل

وقتی که چشم تو چشم کیاوش می شدم بره بالا

چشمام رو بستم یا بسته شد رو نمی دونم... گذشت..!

خاطره اون روز کذایی از توی ذهنم گذشت... روزی که قل*ب*م رو بیمار کرد. توی انباری بزرگ ولی کم نور فروشگاه بودیم اون روز سرهنگ دستور داده بود از سروان □ کیاوش رستمی □ یه بسته تحویل بگیرم. با هم دوست بودیم میشناختمش... چشماش اون روز رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود... نگاهش برق می زد. تا اینکه گفت دوستم داره!

_ کیاوش من تو رو به عنوان یه دوست قبول دارم... نه همسر ایندم...
اون لحظه میتونستم برق اشکی که توی چشماش بود رو ببینم اما اومد جلو
گفت میخواد منو مال خودش کنه! حالا به هر راهی.....
_ کیاوش به خودت بیا

دستش به طرف صورتم اومد و نشست روی گونه ام
_ طنین چرا... چرا نمی فهمی که دوست دارم
_ کیاوش باشه ، باشه.. این راهش نیست به خدای احد و واحد این راهش
نیست

یک قدم دیگه به طرفم اومد، به دیوار گچی اتاق چسبیده بودم و راه فراری
نداشتم... حالم بد بود و درد بدی توی قفسه سینم احساس میکردم... صدای
کیاوش توی گوشم اکو شد.

_ پس راهش چیه طنین؟ فقط با این کار می تونم تو رو مالِ خودم کنم...
مال خودم کنم....
مال خودم کنم....
قل*ب*م تیر کشید....

_ عسل...!

چشمام رو باز کردم، میتونستم قرمزی چشمام رو حس کنم. ضربان شدید قل*ب*م* اینو بهم ثابت میکرد. دوباره این قلب لعنتی برده بودم توی خاطرات اون روز...

اون اتفاق... اتفاقی که مساوی بود با نابودی زندگیم... بعد از اون روز کیاوش استفای خودش رو از نیروی انتظامی داد با صدای خفه ای جواب دادم

_ جانم؟

ازیتا گنگ توی چشمام خیره شد و گفت:

_ علی گفت چند سالتَه؟!

به اجبار... بازم... دوباره و دوباره.. توی چشماش خیره شدم... چشمای که فقط و فقط نگاه اون روز کیاوش رو بهم یادآوری میکرد

_ سال چطور؟

_ هیچی دوست داشتم بدونم، چرا می خوای با ما کار کنی؟

پوفی کشیدم

_ من نمی خوام...! دوستتون مجبورم کرد دلیل خاصی ندارم. اگه قبول نمی

کنین شمارو بخیر و مارو به سلامت حداقل بریم به دزدیمون برسیم

خندیدم.. با صدا!

_ خوبه خوشم اومد... ولی کجا بری؟ حالا حالا ها باهم کار داریم

_ منظورت چیه؟

خندید و همونطور که دستاش رو باز میکرد گفت:

_ منظورم اینه، به جمع ما خوش اومدی

زهرخندی زدم.. خوش اومدم؟

ازیتا خندیدید... با صدا! انگار این دو هیچ غمی نداشتن، هیچ ترسی از

زندان، اعدام، متحم بودن نداشتن

_ وای ممنون علی

علی برای آخرین بار توی چشمام خیره شد و همون طور که داشت به طرف

همون اتاقی که اومده بودن می رفت گفت

_ بخاطر تو نبود! تو گفتی از یکی خوشت اومده منم اومدم دیدمش

اما... من ازش خوشم اومد که وارد جمع ما شد

و در اتاق رو بست.

ازیتا به سمت من برگشت، وقتی دید دارم به در اتاق نگاه میکنم زد به شونم

و گفت:

_ ول کن اخلاقش همینه...!

اخلاق...؟ اخلاقش به من مربوط نبود، من از برق چشماش می ترسیدم.

برقی که به محض دیدن من چشماش رو مثل اسمون پر ستاره شب

درخشان کرد.

بازم نفس عمیق برای به دست آوردن آرامش..! آرامشی که مثل همیشه از

وجودم رفته بود. سرم رو تکون دادم

_ حالا هم بهتره بری

_ برم؟

_ اره برو.. ولی فردا برات یه ادرس می فرستم بیا اونجا

_ باشه

_ شمارت رو بده

بعد از اینکه شمارم رو بهش دادم از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم، به طرف پارتمان رفتم. مطمئن بودم که دارن تعقیبم میکنن. نه ازیتا و نه علی، هیچکدوم زود اعتماد نمیکردن. اگه میخواستن زود اعتماد کنن تا حالا صدبار سرشون رفته بود بالای چوب دار...

هرعکس العمل من ممکن بود خطری برای ماموریت داشته باشه. در خونه رو باز کردم و سوئیچ ماشین رو پرت کردم روی میز... دو قدم امدم جلو..! دو قدمی که منو به سمت پیروزی می برد.

خودم رو انداختم رو مبل و چشمام رو بستم.

برای یک لحظه فکرم کشید به سمت سرگرد رادمش... یاد چشمای سیاهش افتادم. یعنی اون

چیکار کرده بود؟ خوب بوده عملیاتش؟

سرم رو تگون دادم، امیدوارم خوب بوده باشه..! اون به عنوان شریک وارد بانده می شد. یعنی همکار علی... روز پر استرسی بود.

لپ تایم رو، روشن کردم و برای سرهنگ ایمیل زدم. تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو براش تایپ کردم و فرستادم.

در جواب تمام توضیح های من تنها یک جمله فرستاد:

_ موفق باشی سرگرد.

لپ تاپ رو خاموش کردم و گذاشتم توی کیف، پشت مبل کیف رو مخفی کردم. خطرناک بود، باید احتمالات رو در نظر می گرفتم. نباید ریسک کرد. یک ریسک از طرف من ممکن بود، ماموریت رو و جون من و سرگرد رو به خطر می نداخت. در اتاقم رو باز کردم

خسته بودم و چشمام یه خواب راحت بعد از یک هفته رو می خواست
چشمام رو بستم.

صورت همیشه اروم مادر، صورت مهربون بابا، صورت پر از آرامش نرگس
جون، صورت مغرور و جدی سرهنگ و حتی...!

صورت خندان سرگرد رادمش برای لحظه ای از جلوی چشمام گذشت.

کسی که شوهر صیغه ای من بود. کسی که اسم کوچیکش رو هم

نمیدونستم

نیم ساعتی بود توی افتاب ایستاده بودم. توی پارکی که ازینا ادرس داد
صبح بهم پیام داد و ادرس این پارک رو برام فرستاد. به سرهنگ خبر دادم که
بازم کوتاه جوابم رو داد.

_ رادمش وارد شد.

پس سرگرد یک قدم از من جلوتر بود. روی صندلی نشستم و چشمام رو

بستم.

این ماموریت برعکس ماموریت های قبل با اینکه قبلی ها هم ریسک بود و ریسک... ولی ایندفعه من ارامشم رو از دست داده بودم اره... یعنی ریسکش بالاتر بود.

اعتراف میکنم که برای اولین بار ترسیدم.

از ارامشی که از دست دادم ترسیدم.

از قلبی که خیلی تند می تپید ترسیدم.

اره من ترسو، ترسیده بودم از نگاه جنس مخالفم و بنخاطر

اون... ارامشم... قل*ب*م... رو باخته بودم و از دست داده بودم.

میترسیدم... نه از ماموریت... نه از ریسک زیادش. اخر تمام اینا مرگ بود و

از مرگ ترسی نداشتم. از این میترسیدم که قبل از مرگ نابود بشم!

از نگاه های جنس مخالفم...

از نگاه های "علی" میترسیدم..!

با اینکه ملاقات اول بود ولی تا اخرش رفته بودم. تا عمق چشماش رفته

بودم و حرفشون رو خونده بودم. میترسیدم که قل*ب*م ایندفعه رو تحمل

نکنه و...

صدای که از فکر ترسناکی که توی مغزم بود بیرون اوردم. به کسی که مثل

فرشته نجاتم داده بود از توی افکارم خیره شدم.

ازیتا...!

با اینکه یک خلاف کار بود و من برای به زندان انداختنش اینجا بودم ولی

بنخاطر نجات دادن من از توی اون افکار وحشت اور ازش ممنون بودم.

قدرشناسانه توی چشماش نگاه کردم.

– بدو بریم سوار شیم عسل

و با دست به یه ماشین که اون سمت خیابون بود اشاره کرد. از روی صندلی بلند شدم و سرم رو تکون دادم.

– سلام ازیتا خانوم

– سلام، عسل وقت نیست بدو

کیف کولیم رو از روی صندلی برداشتم و دنبالش حرکت کردم.

از خیابون رد شدیم. اول اون سوار شد و بعد من علی جلو نشسته بود. به محض اینکه در ماشین رو بستم علی به سمت ما برگشت

– سلام عسل خانوم

با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم آرامشی که خیلی وقت بود ازم دور شده بود رو دوباره به قل*ب*م برگردونم

– سلام اقا علی

– دلمون برات تنگ شده بود خانوم

دوباره و دوباره... آرامشم رفت... لرزیدم... شکستم... دندونای که روی هم ساییده شدن، قلبی که تیر کشید، چشمای که خود به خود بسته شدن.

اروم، اروم باش طنین!

با یک کلمه که نباید خودت رو بیازی

تو دختر قوی هستی، خیلی قوی با اینم میتونی مبارزه کنی مطمئنم. بجنگ

طنین... بجنگ... بخاطر وطنت... بخاطر سرزمینت بجنگ... بخاطر اون

جوونای که هر روز دارن با دستای اینا... موادهای اینا

..معتاد میشن بچنگ...

دستم رفت به سمت قلبی که خیلی تند میزد و فشارش داد. ترسو شدی

طنین!

دیگه نمیشناسمت... نه نه نه

همونطور که چشمام بسته بود گفتم:

_ ما همین دیشب هم دیگه رو دیدیم برای اولین بار اقا علی!!

سنگینی نگاهش رو حس میکردم

_ یک راحت باش بهم بگو علی... دو کی میتونه چشمات رو ببینه ولی دلش

براشون تنگ نشه؟؟

نفس عمیق! خندیدید... بلند!

ازیتا هم خندیدید... انگار میخواستن ازارم بدن. چشمام باز شد. با

تنفر... خیره شدم تو چشماش

_ اما دل من براتون تنگ نشده بود تازه بلعکس علاقه ای به دیدار دوبارتون

نداشتم!

قرمز شد. خندیدی به من؟ نوبت خنده منم میرسه. این اولین قدمش!

راننده به سمت علی برگشت و گفت:

_ اقا حرکت کنم؟

علی با حرصی که توی صداش موج میزد گفت:

_ حرکت کن

نگاه گذراهی به ازیتا انداختم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

درختا... رهگذرای که رد می شدن

همه و همه... ارامشی دوباره رو بهم برگردوندن. من وظیفم رو فراموش کرده
بودم.

یک پلیس... یک سرگرد... وقتی که وارد نیروی انتظامی می شه راهش رو
انتخاب کرده!

اي وطن اي مادر تاريخ ساز
اي مرا بر خاک توروي نياز
ريسک تمام خطرهای تو به خاطر وطنش به جون خریده...
اي کویر تو بهشت جان من
عشق جاویدان من ایران من
من فراموش کرده بودم که به خاطر چی اومده بودم توی این باندا!
اي ز تو هستي گرفته ریشه ام
نیست جز اندیشه ات اندیشه ام
ولی الان حاضرم جونم رو برای نابودی باندا مخدر اناکاندا بزارم!
آرشي داري به تير انداختن
دست بهرامي به شیر انداختن
نابود می شه کسی که بخواد سرزمین پاک منو الوده کنه
کاوه آهنگري ضحاک کش
پتک دشمن افکني ناپاک کش
نابود می شه کسی که بخواد جوانای وطنم رو الوده کنه.
رخشي ورستم بر او پا در رکاب

تا نبیند دشمنت هرگز به خواب
 این سرزمین پاک...جایی همچین کسایی روی خاک پاکش نیست!
 مرزداران دلیرت جان به کف
 سرفرازان سپاهت صف به صف
 پس نابود میکنم کسی رو که بخواد با حضورش خاک پاک سرزمینم رو
 الوده کنه.

خون به دل کردند دشت ونهر را
 بازگرداندند خر مشهر را
 نابود میکنم کسی رو که بخواد سرزمینم رو نابود کنه.
 ای وطن ای مادر ایران من
 مادر اجداد و فرزندان من
 حاضرم خودم نابود بشم ولی مردم سرزمینم همچنان استوار بمونن مثل
 همیشه!

خانه من بانه من توس من
 هر وجب از خاک تو ناموس من
 اگر وطنم نباشه نه من و نه هیچ کدوم از مردم نه ریشه ای داریم و نه اصل و
 نصب.

ای دریغ از تو که ویران بینمت
 پیشه را خالی ز شیران بینمت
 چشمام رو بستم و فکر کردم به نابودی باند مواد!
 خاک تو گر نیست جان من مباد

زنده در این بوم و بر یک تن مباد
 وطن یعنی همه آب و همه خاک
 وطن یعنی همه عشق و همه پاک
 به گاه شیر خواری گاهواره
 به دور درد پیری عین چاره
 وطن یعنی پدر مادر نیاکان
 به خون و خاک بستن عهد و پیمان
 وطن یعنی هویت اصل ریشه
 سر آغاز و سر انجام و همیشه
 ستیغ و صخره و دریا و هامون
 ارس زاینده رود اروند کارون
 وطن یعنی سرای ترک تا پارس
 وطن یعنی خلیج تا ابد فارس
 وطن یعنی دو دست از جان کشیدن
 به تنگستان و دشتستان رسیدن
 زمین شستن ز استبداد و از کین
 به خون گرم در گرمابه فین
 وطن یعنی اذان عشق گفتن
 وطن یعنی غبار از عشق رفتن

هدفم... برگشت از این به بعد تنها مشغله من نابودی این باند!

وطن یعنی هدف یعنی شهامت

وطن یعنی شرف یعنی شهادت

سرعت ماشین بالا بود. با سرعت از کنار تمام ادمای که توی پیاده رو داشتن

قدم میزدن میگذشتیم. اسمون ابری بود

و موزیک کلاسیکی که فضای ماشین رو

پر کرده بود بود به همراه ادمایی که از ته دل میخندیدن. تمام اینا طنین

واقعی رو برگردوند و آرامشش رو بهش داد.

ماشین ایستاد. از شیشه نگاهی به بیرون انداختم. حدود ساعتی میشد که

توی راه بودیم.

علی و ازیتا همزمان پیاده شدن. در رو باز کردم و پیاده شدم.

زمین خیس بود از بارون، نسیم خنکی که به صورتم میخورد، فضای سر

سبز رو به روم. تمام اینا بهم نشون میداد که رسیدیم شمال!

ویلای زیبای که رو به روم بود، حیاط زیبا، محیط خیلی خوبی بود. معلوم

بود به تازگی بارون باریده. نفس عمیقی کشیدم. چقدر به این هوا نیاز

داشتم.

چشمام رو بستم و هوا رو بلعیدم، دستی روی شونم نشست.

سرم رو برگردوندم

— عسل امشب اینجا یه مهمونی! تمام شریکا هستن

باد خنکی به صورتم خورد

— ازیتا به نظرت موقعش نیست که بگی من قراره چه کاری رو انجام بدم؟؟

نفس عمیقی کشید

– چرا ولی بعد از عصرونه، باهام میریم توی باغ اونجا بهت توضیح میدم.

چشمم رو به اسمون

دوختم و گفتم:

– باشه

– افرین دختر خوب حالا هم زود بریم ویلا

سرم رو تکون دادم. با اینکه دوست نداشتم اون هوای خوب رو ترک کنم

ولی باید میرفتم تا قبل از مهمونی شب با ویلا آشنا می شدم. باهم به سمت

ویلا حرکت کردیم.

علی جلوتر از ما داشت به سمت ویلا می رفت.

روی تخت اتاقی که بهم داده بودن نشسته بودم و زیر چشمی داشتم اتاق رو

زیر و رو میکردم باید می فهمیدم دوربین توی اتاق هست یانه...!

باید ادرس اینجا رو به طریقی به سرهنگ می رسوندم. توی مهمونی امشب

امکانش بود که سرگرد رادمنش هم باشه پس حتما خودش با سرهنگ

ارتباط برقرار میکرد. توی فکر بودم، کاش ماموریت بدون دردسر به پایان

می رسید، دلم برای بابا تنگ شده بود.

همون لحظه دو تقه به در خورد سریع خودم رو جمع و جور کردم.

– بله؟

– عسل منم، ازیتا

روی تخت جا به جا شدم و گفتم:

— بیا تو

در رو باز کرد و سرش رو از لای در آورد داخل

— بریم توی باغ؟

لبخندی روی ل*ب*م نشست و با کمی مکث گفتم:

— بریم

نسیم خنکی که می اومد، برگهای درختا رو به ر*ق*ص دعوت کرده بود. دلم می خواست توی اون هوا فقط نفس بکشم! به دور از مشغله های ذهنی، خودم باشم! طنین واقعیه... قدم بزنم بین درختا و با خدای خودم حرف بزنم.

توی اون هوا خودم رو به خدا به اسمون نزدیک تر می دیدم. اسمون ابی رنگ که با ابرهای سفید تزئین شده بود، به ادم احساس آرامش می داد. هوا بارونی بود و امکان باریدن بارون خیلی زیاد صدای پرنده های که داشتن توی اسمون پرواز می کردن.

دنبال غذای برای خوردن... خونه ای برای خوابیدن.

تمام اینا اونجا رو پر از آرامش کرده بود و ناخواسته این آرامش به منم منتقل شده بود. فضای رویای بود.

روی تاب اهنی سفید رنگ کنار استخر نشسته بودیم.

— عسل

— هوم؟

— یه چی فکر می کنی؟

_ به اینکه ما ادما چقدر میتونیم کثیف باشیم.

بین اسمون رو چقدر صاف و تمیزه

حالا دل ما ادما همه سیاه و کدر

تعداد کمی هستن که پاکن که صافن و صادق

یه دسته ادما هم هستن که پاک بودن ولی... سیاهی قلب دیگران روی قلب

اونا هم اثر گذاشت. چرا ازیتا؟

چرا نباید پاک باشیم؟

اصلا چرا می یایم توی این دنیا وقتی قراره بد باشیم وقتی قراره کثیف

باشیم؟؟

صدای پوزخندش رو شنیدم و سکوت کردم. حرفای دلم رو گفتم، روی

حرفام با خودش بود.

_ عسل، مشکل اینجاست که دنیا سیاه شده. این دل ادما نیست فقط این

حرفا رو تمام کن... انتخابت کردم چون فهمیدم قوی... چون می دونم می

تونی خودت رو به اون بالا، بالاها برسونی.

این دفعه صدای پوزخند من بود که حرف اون رو قطع کرد. منظورش چی

بود؟

توی قاچاق به بالا، بالاها برسیم؟؟ عجب حرفای می زد

_ عسل، اینجا ساعت یه مهمونی که حضور تو هم ضروری باید رئیس و

شریکا هم ببینت تا وارد بشی

عسل تو...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– تو وارد باند مواد مخدر اناکاندا شدی..!

بزرگترین باند قاچاق مواد در خاورمیانه

وقت نمایش شروع شد. با تعجب بهش خیره شدم.

– چی داری می گی ازیتا؟؟؟

– عسل باید بهت می گفتم... ولی باید اول امتحانت می کردیم

با بهت از روی تاب بلند شدم

– ازیتا حواست هست داری چی می گی؟

منو وارد چی کردی؟؟؟ ازیتا تو از چاله انداختیم توی چاه واقعا دستت درد

نکنه دختر

ازیتا هم بلند شد، کلافه به نظر می رسید

شروع کرد به قدم زدن.

– عسل می خوام جای من رو بگیری اوردمت که بعد مرگم تو جای من

باشی اینجا.

این جسارت رو از توی چشمام می بینم.

پشت سرش حرکت کردم

– اما می تونستی از اول بهم بگی

– نمی تونستم! تو تا الان کسی رو دیدی که توی یک ساعت اعتماد کنه به

کسی که نمیشناسیش؟؟؟

چرخیدم و توی چشماش نگاه کردم

– تو که بهم اعتماد نداری چرا اوردیم توی این باند؟

چشماس رو باز و بسته کرد

_ اعتماد دارم ولی باید مطمئن می شدم از انتخابم

_ تو جون من رو به خطر انداختی ازیتا!

اگر امروز قبولم نکنن یعنی مرگ من... یعنی پایان زندگیم

_ سعی کن قبولت کنن

_ منظورت چیه؟؟

_ منظوری نداشتم

با خنده به طرف ویلا حرکت کرد

تنهام گذاشت که فکر کنم... دستم رو توی جیب شلوارم کردم.

به اسمون خیره شدم که اولین قطره بارون روی گونم چکید.

لبخند زدم، ایندفعه لبخندم از ته دل بود.

صدای اهنگ زیاد بود. مهمونی شروع شده بود و وقت این بود که برم پائین

روبه روی اینه ایستاده بودم، یه لباس شب بلند سیاه رنگ، ساده بود ولی

اندامی به همراه کفش و کیف همون رنگ پوشیده بودم.

لباس و وسایل رو عصر خدمتکار ویلا برام آورده بود. لوازم آرایش روی میز

توی اتاق بود با همونا یه آرایش ساده انجام دادم

موهام رو باز گذاشته بودم. خوب بود..!

نمی خواستم جلب توجه کنم. از اتاق اومدم بیرون و به سمت پله ها رفتم.

تقریباً پله پنجم بودم که صورت شاد علی جلوم ظاهر شد کنار پله ایستاده بود. از یبا بهم گفته بود آگه به این مهمونی اومدم یعنی تصمیمم رو گرفتم و وارد باند می شم.

ولی آگه نخوام پیام توی مهمونی یعنی جوابم منفیه و وارد باند نمی شم گفت هر تصمیمی بگیرم بهم کمک می کنه و الان من با اومدنم به مهمونی جوابم رو بهش دادم.

روی اخرین پله بودم که علی جلوم ایستاد و دستش رو به طرفم گرفت یک جمله توی ذهنم تکرار می شد.

" برای پیشبرد هرچه بهتر ماموریت "

دستم رو اروم توی دستش گذاشتم. چشمش نورانی شد، دست منم با گرمایی دستش گرم شد. فشار ارومی به دستم وارد کرد، ب* و* سه ای روی دستم زد

جای ل* ب* ش روی دستم اتیش گرفت

داغ شدم... ولی بازم تکرار کردم

" برای پیشبرد هرچه بهتر ماموریت "

هیچکس تا حالا اینقدر جلو نیومده بود

که بخواد دستم رو ب* و* سه و بازم ضربان قل* ب* م بود که هشدار داد. علی دستم رو کشید و منو دنبال خودش برد به طرف میزی که ازیتا نشسته بود به همراه مردی که صورتش طرف دیگه ای بود و قیافش قابل دیدن نبود

رفتیم

نزدیک میز که رسیدیم علی تقریباً داد زد:

_ اینم از غسل خانوم

صداش توی صدای اهنگ گم شد. دستم رو سفت گرفته بود و انگشتم لای

انگشتاش بودن. مرد به سمت ما برگشت

چیزی ندیدم جز دو جفت چشم سیاه

میخ نگاهش شدم، اونم توی چشمام خیره شد.

لرزش چیزی رو توی وجودم احساس کردم...

با لشگر مسلح چشمانت آمدی

با اشک شوق و لرزش دستانت آمدی

تا فتح خانه دلم یک قلعه مانده بود

با قتل عام قلعه ی مستانت آمدی

برای یک لحظه نگاهش رو پایین کشید

دست من که بین دستای علی قایم شده بود.

نگاهش بین چشمام و دستم در گردش بود. علی خندید و گفت:

_ سلام اقا رایان

رایان؟

یعنی اسمش این بود؟

چرا من نمی دونستم ، علی سکوت بینمون رو شکست:

_ معرفی میکنم

به سمت من اشاره کرد و ادامه داد:

_ رایان...طنین

ایندفعه به اون اشاره کرد

_طنین...رایان

سرم رو تکون دادم ، برای دومین بار بهش گفتم خوشبختم با این تفاوت که این دفعه اون بود که سرش رو برای من تکون داد. ازیتا همونطور که روی صندلی نشسته بود گفت:

_ به جمع ما خوش اومدی عسل، بشین

بدون هیچ حرفی به سمت یکی از صندلی های خالی رفتم و نشستم یکی از خدمتکارا با یه سینی پر از شربت اومد و سینی رو به طرف ما گرفت همه برداشتیم بینمون تنها سکوت بود!

صدای بلند اهنگ بود که فقط شنیده می شد. برای لحظه ای اهنگ قطع شد و بعد از چند ثانیه اهنگ ملایمی شروع به پخش کرد. تعداد کمی دو به دو رفتن وسط سالن و اروم شروع به ر*ق*صیدن کردن. علی کنارم نشسته بود وقتی نگاهم رو به ر*ق*صنده ها دید کنار گوشم زمزمه وار گفت:

_ ما هم بریم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_ ما؟؟ کجا بریم!؟

_اره دیگه ما، یعنی من و تو، بریم بر*ق*صیم

سعی کردم خودم رو کنترل کنم

کاش می تونستم بلند داد بزنم "چی از من می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟" ولی این امکان تا وقتی که توی ماموریت بودم وجود نداشت.

اما مطمئن بودم که نوبت منم می رسه!

و یه روزی که دور هم نیست انتقام میگیرم ازش.... تا وقتی که خودم با
چشمای خودم سرش رو بالای دار نمی دیدم راحت نمی شدم.
احساس کردم چیزی توی وجودم شکست ، خورد شد ، علی قرار بود با
دستای من بره بالای چوبه دار ، اما..!
اما! با وجود تمام اینا، با وجود حس انتقامی که نسبت بهش توی وجودم
بود، چیزی توی وجودم فریاد می زد که دوست ندارم ازم دور شه ! که
دوست ندارم سرش رو بالای اون چوبه داری بینم که جز عذاب چیزی
نداره ! چوبه داری که سر صدها هزار نفر رو خفه کرده و خانواده های اون
رو داغ دار.... ازش میترسیدم چون وقتی نگاهش می کردم قل*ب*م شروع
به تپش می کرد ، شاید از ترس بود ، شاید از برقی که توی چشمش
بود.....نمیدونم

وسط سالن ایستادیم. درست وسط جمعیت ، احساس میکردم تمام نگاه ها
به سمت من میخواستن یه خطا از سمت من ببینن تا برای همیشه زندگیم رو
ازم بگیرن. نفس عمیقی کشیدم؛ اروم وسط اون جمعیت، وسط اون همه
نگاه می ر*ق* صیدیم.

یکی از دستاش روی گودی کمرم بود. داغ بود ! جای دستش روی کمرم داغ
شده بود. سرم رو انداخته بودم پایین و تا جایی که میتونستم سعی می کردم
توی چشمش نگاه نکنم. احساس کردم دستش رو از روی کمرم برداشت
خواستم نفس عمیقی بکشم که گرمی دستش رو زیر چونم احساس کردم
نفسم توی سینه حبس شد. سرم رو اروم بلند کرد، ناخودآگاه توی چشمش

خیره شدم، نگاه کردن توی چشماش همانا و لرزیدن من همانا...! لرزیدم
 از ترس! از ترس چیزی که توی نگاهش بود!
 نمی توانستم نگاهم رو از چشماش بردارم... اون چشمای قهوه ای تیره که
 برق خاصی توشون بود انگار جادوم کرده بودن. برق نگاهش نمی داشت
 چشم از اون دو جفت چشم قهوه ای بگیرم.
 احساس کردم چیزی توی وجودم شکست قل*ب*م خودش رو تند به سینم
 می کوبید نفس کم آورده بودم. پاهام جونى نداشتن... تمام نیروم روی علی
 بود.

علی حال بدم رو که دید از حرکت ایستاد و سریع گرفت:

_ عسل حالت خوبه؟؟

سرم گیج می رفت. دستم رو، روی شقیقه هام فشار دادم.

_ نه خوب نیستم، سرم درد می کنه.

_ بیا بریم بشینیم

توی ب*غ*لش بودم چقدر گرم بود اغوشش! به سمت میز خالی رفت و

من رو نشوند روی یکی از صندلی ها.

_ عسل حالت اصلا خوب نیست

سرم رو بلند کردم و سعی کردم توی چشماش نگاه کنم... اما همه جا رو تار

می دیدم. با انگشت شصتم فشاری به چشمام دادم. علی یه لیوان اب

ریخت و به ل*ب*م نزدیک کرد، اب رو خوردم و ازش تشکر کردم... بعد از

دقیقه سر دردم اروم تر شد. علی با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ بهتری؟

توان حرف زدن نداشتم فقط سرم رو تکون دادم و اروم گفتم:

_ممنون

به تمام این سر دردها و سر گیجه ها عادت داشتم!

وقتی ضربان قل *ب*م بالا می رفت سرم گیج می رفت و چشمام تار می

دید اینم هدیه ای از کیاوش بود... کیاوشی که عشق رو با حرکاتش با

حرفاش الوده کرد! عشق پاک تر از این بود که امثال کیاوش الودش کنن.

چیزی که ذهنم رو درگیر کرده بود این بود که چی توی نگاه علی بود که نه

تتها خودم بلکه قلبه مریضمم لرزید. چی دیدم از عمق اون چشم قهوه ای

تیره که هم رنگ قهوه، تلخ بود.

نیم ساعت از زمان شروع مهمونی می گذشت، علی از کنار من تکون

نخورده بود.

دوست داشتم بره تا بتونم راحت نفس بکشم، انگار با بودنش کنارم نفس

کم می اوردم.

سرم رو چرخوندم طرف علی قد بلند ورزیده و موهای روشن جذاب بود

!...وقتی توی چشماش نگاه می کردی از سردی نگاهش یخ می زدی اما

این سردی وقتی توی چشمای من نگاه می کرد با چیز دیگه ای مخلوط می

شد و رنگ نگاهش تغییر می کرد.

قبل از اینکه سنگینی نگاهم رو حس کنه جهت نگاهم رو عوض کردم که

چشمم به سرگرد رادمنش افتاد همراه با دختری وسط سالن داشتن می

ر*ق*صیدن قیافه دختر رو نمی تونستم تشخیص بدم.

همون لحظه یه نفر کنار علی ایستاد و توی گوشش چیزی گفت که صورت علی جمع شد به سمت من برگشت و محکم گفت:

– رئیس می خواد ببینت

با استرس از روی صندلی بلند شدم و روبه روی علی ایستادم. به مردی که براش خبر آورده بود اشاره کرد که می تونه بره و دستش رو به طرف من گرفت با شک اول به دستش و بعد به چشماش نگاهی انداختم و اروم دستم رو توی دستش گذاشتم فشار ارومی به دستم وارد کرد و بدون دقیقه ای مکث به سمت چپ سالن حرکت کرد دنبالش رفتم. از راه رو باریکی گذشتیم نور کمی توی راه رو بود علی فقط مستقیم می رفت نمی دونستم می خواستیم به کجا برسیم بدون حرف دنبالش می رفتم. جلوی در بزرگ سیاه رنگ ایستاد نگاهی به من انداخت استرس داشتم!

نمی دونستم تا چند لحظه دیگه چی در انتظارمه اما سعی می کردم جلوی علی بروز ندم سرم رو براش تکون دادم علی نفسش رو پر صدا بیرون داد و دو تقه به در زد.

در باز شد و مرد قد بلند و درشت هیکلی در چهار چوب در ظاهر شد علی نگاهی به مرد انداخت و گفت:

– رئیس اینجاست؟

مرد تعظیمی کرد و گفت:

– رئیس منتظر تونن اقا علی، بفرمایید

به دنبال حرفش از جلوی در کنار رفت، وارد اتاق شدیم.

اتاق خیلی بزرگ با دکوراسیون قهوه ای و مشکی وسط اتاق سِت مبل چرم قهوه ای رنگی بود که علی به سمتشون رفت نشست ولی من سرجام خشکم زده بود. بوی عطر سردی فضای اتاق رو در بر گرفته بود. نگاهم رو به تابلوی نقاشی که دیوار روبه روم رو اشغال کرده بود افتادم می شد. گفت نقاشی خارق العاده ای بود اما عجیب و غریب بود شاید برای من عجیب بود! شاید من نمی تونستم درکش کنم... با دیدن اون نقاشی سر دردم دوباره شروع شده بود. سرم رو انداختم پایین که دیدم علی از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و به پشت سر من خیره شد نگاهش رو دنبال کردم که به مرد میانسالی با موهای خاکستری رسیدم که با غرور ایستاده بود و سه بادیگارد با قدهای بلند و هیکل های درشت پشت سرش ایستاده بودن. ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم و اروم سلام کردم صدام می لرزید مرد نگاهی به من انداخت و بدون جواب دادن به من به سمت مبل تک نفره ای کنار علی رفت و نشست. با دست به یکی از بادیگاردش اشاره کرد اونم به طرف من اوامد، شونم رو گرفت و پرتم کرد روی مبل با عصبانیت به بادیگاردی که اینکار رو کرده بود نگاه کردم که با چشمای سرد به روبه رو خیره بود.

صدای مغرور و خشکی توی گوشم پیچید!

_ همون دختری که ازیتا معرفی کرد؟

به طرف صدا برگشتم چقدر صداش جدی و خشک بود! احساس کردم از سردی کلامش یخ زدم!

علی سرش رو تکون داد

_ اره عسل محمدی ، ساله پدر و مادرش توی یه حادثه به دست پلیسا کشته شدن! شغل قبلی دزدی و....

دهم باز مونده بود! این همه اطلاعات از من به دست آورده بودن؟
با پوزخند به علی نگاه کردم که سرش رو به سمت مرد چرخوند
اطلاعات دروغین!

مرد سرش رو تکون داد و گفت:

_ چرا اینقدر سریع اعتماد کردین بهش که آوردینش رو به روی من؟؟؟
احساس کردم نفس کم اوردم این مرد اخرش منو می کشت! لحش خیلی
تند و عصبی بود. همون لحظه صدای در اومد ، بادبگاردی که کنار در بود
در رو باز کرد که ازیتا و سرگرد رادمش وارد اتاق شدن نگاهمون به سمت
اونا افتاد ازیتا که انگار حرف اخر رئیس رو شنیده بود نگاهمی بهش
انداخت و گفت:

_ عسل قابل اعتماده!

رئیس سرش رو تکون داد و با همون لحن سرد و خشک خودش جواب ازیتا
رو داد:

_ چرا اینقدر مطمئنی؟

ازیتا توی چشمام خیره شد و گفت:

_ تعقیبش کردیم، دربارش اطلاعات جمع کردیم بخاطر قتل خانوادش از
پلیسا متنفره و بخاطر همین رفت برای دزدی!
احساس می کردم توی اون جمع یه فرد اصنافم! یکی که دارن سر زنده
موندن یا مردنش بحث می کنن انگار جون من رو گذاشته بودن وسط و

داشتن سر جونم قمار میکردن حس بدی بهم می داد. سرم رو پایین انداخته بودم و به بحثشون گوش می دادم. رئیس اعتمادی به من نداشت....علی از روی مبل بلند شد و روبه روی رئیس ایستاد.

_ امتحانش می کنیم!

رئیس به مبل تکیه داد و دستش رو، روی دسته مبل گذاشتم حالت متفکری به خودش گرفته بود.

_ امتحانش می کنیم!؟

علی سرش رو تکون داد و گفت:

_ اره! یه ماموریت بهش می دیم اگه موفق شد وارد باند می شه و اگر موفق نشد.....

مکث کرد. نفس پر صدای کشید و حرفش رو دیگه ادامه نداد اما همه منظورش رو فهمیدیم.

رئیس به ازیتا و سرگرد اشاره کرد که بشینن سرم رو به سمت سرگرد چرخوندم که دیدم اونم داره به من نگاه می کنه چشماش رو با آرامش باز و بسته کرد؛ نگاهم رو ازش گرفتم و به علی خیره شدم...رئیس از روی مبل بلند شد و قدمی توی اتاق زد و درست روبه روی تابلوی نقاشی بزرگ و عجیبی که ذهن من رو درگیر کرده بود ایستاد. سکوت بدی اتاق رو فرا گرفته بود. هر سه نگاهی به هم کردیم و بعد نگاهمون رو به رئیس که پشتش به ما بود انداختیم؛ رئیس همونطور که دستش توی جیب شلوارش بود به سمت ما برگشت و یه قدم اومد جلو مستقیم توی چشمای من خیره شد و سریع

دستش رو از توی جیش بیرون آورد....! برای لحظه ای هنگ کردم.... دستش رو درست به طرف من گرفت نگاهم رو با استرس به ازیتا و علی انداختم بُهت رو توی چشمای او نا هم می دیدم....

– بهم بگو چطوری تونستی وارد باند ما بشی!؟

یک قدم به سمتم برداشت. با استرس جواب دادم:

– من... من... با ازیتا... راستش... ازیتا منو آورد توی این باند من اصلا خبر

نداشتم قراره وارد چه جای بشم!

– برای کی کار می کنی؟

فکر می کرد جاسوسم! سرم رو سریع تکون دادم تحت فشار بودم تند تند

کلمه ها رو می گفتم:

– بخدا من برای کسی کار نمی کنم... قبلا شغلم دزدی بود ماشین می

دزدیدم و یه شریک داشتم که اون می فروختشون و پولشون می کرد همین!

اسلحه توی دستش رو درست به پیشونی من نشونه گرفته بود

– دروغ می گی!

چشمام رو بستم صدای شلیک اسلحه توی سرم پیچید.

توی شوک بودم! صدای جیغ ازیتا، صدای داد علی و رایان به گوشم خورد

اما گلوله ای به من برخورد نکرده بود، دردی احساس نمی کردم. یکی از

چشمام رو اروم باز کردم به روبه روم خیره شدم رئیس روبه روی من ایستاده

بود اسلحه رو پایین آورد با این کارش نفسم رو با صدا بیرون دادم؛ هر دو

چشمم رو باز کردم و به نیشخندی که روی لبای رئیس نشسته بود نگاه

کردم. با ترس از روی مبل پریدم و به خودم نگاهی انداختم صدای نفس

عمیق بیچه ها رو شنیدم معلوم بود اونا هم ترسیده بودن. ازیتا با حرص به رئیس نگاه کرد و گفت:

_ رئیس چرا اینکار رو کردین؟

رئیس سرش رو تکون داد همونطور که داشت می نشست روی همون مبل تک نفره کنار علی با لحن مغروری گفت:

_ خودتون گفتین امتحانش کن!

علی با بهت بهش نگاه کرد و گفت:

_ الان امتحانش کردین!؟

سرش رو تکون داد و به من خیره شد

_ اره امتحانش کردم

ازیتا نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت:

_ داشتیم سگته می کردیم! نتیجه این آزمایش چی شد؟

رئیس کمی مکث کرد. دستش رو مشت کرد و همونطور که به من نگاه می کرد جواب داد:

_ شاگرد خوبی نبود! امتحانش رو تجدید شد.

ازیتا با سرعت از روی مبل بلند شد سعی داشت صداش رو کنترل کنه

_ اما چرا!!؟؟؟

_ چون من می گم!

با این حرفش ازیتا هم ساکت شد. هیچکس نمیتونست روی حرفش حرفی بزنه! به دنباله حرفش از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت. علی هم پشت سرش بلند شد.

انگار تازه از شوک اومده بودم بیرون سریع به سمت رئیس برگشتم و تقریباً بلند گفتم:

_ آقای محترم... _

سر جاش ایستاد یک قدم به سمتش برداشتم و ادامه دادم:

_ اگر پدرم زنده بود هم سن و سال شما بود! پس جای پدرمی که احترامات رو دارم ولی اینو بدون من بخاطر انتقام خون پدر و مادرم هرکاری میکنم! هرکاری..... آگه اینجام.... _

به ازیتا اشاره کردم

_ چون این خانوم بهم گفت یه کار خوب و پر درآمده بیا پیش خودم کار کن حتی نمیدونستم چه کاریه! تازه دیروز فهمیدم.... _

به علی اشاره کردم

_ آگه اینجام بخاطر اینکه که این اقا گفت میتونی با ما کار کنی! خودم که سرم رو ننداختم پایین بیام اینجا، شمال توی این ویلا!!!! الانم خیلی الافم کردین. باید جبران کنین!

من میتونستم توی این چند روز حتی با دزدی پولی به دست بیارم ولی

اینجا بودم توی این ویلا شما باید پول این چند روز الافیم رو بدین!

با تمام شدن حرفام دیدم که علی با تعجب به سمتم قدم برداشت، شنیدم

که ازیتا با بهت اسمم رو صدا زد و حتی نگاه براق رایان!

رئیس به سمت من برگشت

تعجب کردم از این همه جسارتی که باهاش تونستم توی چشم رئیس بزرگترین باندهای مواد مخدر خیره بشم و حرف از پول و وقت حدر شدم بزنم. من با چشمای جسور که حتم داشتم برق می زد و رئیس با همون چشمای سرد و مغرور و..... نه! این چشمای که جلوی من بود بدون احساس نبود!

این چشما داشت برق می زد درست مثل چشمای من، درست مثل چشمای رایان! رایان؟؟؟ الان که برق چشماش رو دیدم برام شد رایان! نه نه این امکان نداره سرگرد رادمنش! جناب سرگرد رادمنش... برق چشمای من بخاطر خوشحالی بود! برق چشمای.... سرگرد.... بخاطر افتخار! ولی چرا نمیتونستم معنی برق نگاه رئیس رو بخونم؟! برق نگاه یک مرد سه ساله! که با نگاهش یخ زدم! که با اون نگاه سرد و مغرورش سعی داشت من رو تیر بارون کنه... رئیس به سمتم قدم برداشت؛ با هر قدم که به من نزدیک تر می شد صدای قل*ب*م بلند و بلندتر و جسارت نگاهم بیشتر و

بیشتر... من طنین بودم! طنین بهراد! دختر طنناز صداقت و بهمن بهراد من کسی بودم که جلوی غمام زانو نزدم!! کسی بودم که جلوی مشکلات زانو نزدم و محکم، استوار باهاشون جنگیدم، پس برای شغلم برای زندگیم می جنگم!

سکوت اتاق رو تنها صدای پاشنه های کفش رئیس که به سمت من می اومد می شکست و بعد از چند ثانیه همون صدا هم قطع شد. من خیره در

چشمای مغرور و کمی درخشان رئیس و رئیس خیره در چشمای مغرور و
جسور من!

کسی جرعت نداشت حرفی بزنی صدای رئیس توی گوشم اکو شد.

— جبران میشه تمام این روزای الافیت! به جمع ما خوش اومدی.

توی شوک بودم. با صدای خنده ازیتا و بعدش علی، رایان به خودم اومدم.

لبخندی روی لب*ب*م نشست رئیس بدون حرف دیگه ای عقب گرد کرد

و از اتاق به همراه بادیگاردش خارج شد. ازیتا جیغ کوتاهی زد و پرید

ب*غ*لم و با خوشحالی گفت:

— ایول دختر کارت عالی بود، شاهکار کردی اولین نفری هستی که تونست

تصمیمات رئیس رو عوض کنه!

خندیدم که نگاهم به چشمای علی خورد داشت با همون نگاهی که هیچ

وقت نفهمیدم معنیشون چیه نگاهم می کرد. وقتی نگاهم رو دید چشمکی

بهم زد منم با لبخند جوابش رو دادم. ازیتا از توی ب*غ*لم بیرون اومد

هر دو خندیدیم به همشون نگاه کردم و بخاطر دفاع کردنشون از من در برابر

رئیس تشکر کردم که با لبخند جوابم رو دادن. علی به سمت رایان رفت.

— خوب داش رایان تو هم بیا بریم اتاق رو نشونت بدم، حتما خسته ای.

سرگرد سرش رو تکون داد و با همون نگاه پر جذبه همیشگیش به علی

نگاهی کرد

— راستش خسته که نه ولی.....

دستی پشت گردنش کشید و ادامه داد:

— گردنم بخاطر رانندگی درد گرفته یکم میخوام استراحت کنم.

از حرفاشون می شد فهمید که سرگرد تازه رسیده بود شمال... علی به ازیتا اشاره ای کرد و گفت:

– شما برین توی سالن منم اتاق رایان رو بهش نشون می دم و می یام.
ازیتا همونطور که دست من رو گرفته بود و به سمت در اتاق می کشید
جواب داد:

– باشه، نمی گفتمی هم داشتیم می رفتیم!
از اتاق که بیرون اومدیم نگاهی به سرگرد انداختم سنیگینی نگاهم رو
احساس کرد و سرش رو به سمت من چرخوند رنگ نگاهش عوض شده
بود لبخند گرمی بهم زد. سرم رو چرخوندم و به راهم ادامه دادم. وارد سالن
که شدیم با ازیتا پشت یکی از میزا نشستیم.

بعد از نیم ساعت علی هم به جمع ما اضافه شد. مهمونی تا ساعت شب
طول کشید. از علی و ازیتا خداحافظی کردم و با یه شب بخیر به اتاق خودم
رفتم بعد از یه دوش آب گرم روی تخت دراز کشیدم، طولی نکشید که به
خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه نشسته بودیم که رئیس به علی گفت من و
ازیتا رو برسونه کارخونه و به من کارا رو توضیح بده بعد از صبحانه با علی
و ازیتا سوار ماشین خارجی گرون قیمت علی شدیم و به سمت کارخونه
حرکت کردیم! کارخونه لوازم کامپیوتر، اینطوری که فهمیدم مواد رو توی

قطعات کامپیوتر جا سازی میکردن و از مرز رد می کردن و برای کشورهای خارجی می فرستن. نگاهم به خیابون بود، باید ادرس رو به ذهنم می سپوردم. ماشین جلوی در بزرگ ابی رنگی ایستاد علی دستش رو بیرون برد و به نگهبان اشاره کرد که اونم با عجله به سمت در دوید و در رو باز کرد ماشین با سرعت زیادی وارد حیاط بزرگ کارخونه شد. ماشین رو توی پارکینگ نگهداشت و هرسه پیاده شدیم. نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم که نگاهم به ساختمون بزرگ کارخونه خورد ساختمون خیلی بزرگی بود به فکرشون افرین گفتم هیچکس نمی تونست به این کارخونه شک کنه، به سمت ازیتا برگشتم داشت با علی صحبت می کرد، به طرفشون رفتم که علی به کارخونه اشاره کرد و گفت:

— از این به بعد هم محل کار و هم محل زندگیتون اینجاست!
با تعجب بهش نگاه کردم.

— یعنی از این به بعد اینجا زندگی می کنیم؟؟

— اره، اینجا خوابگاه داره، برای کارکنا

به دنبال حرفش به سمت کارخونه حرکت کرد من و ازیتا هم پشت سرش می رفتیم.

ساختمون پر بود از کارگر و نگهبان هر گوشه یه نگهبان با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید می شد دید. سعی کردم نقشه ساختمون رو حفظ کنم مطمئن بودم که نیاز می شه. نصفی از کارکنا زن و نصفی مرد بودن همه در حال آماده کردن قطعات و لوازم کامپیوتر بودن. نمی دونستم کارکنا هم خبر داشتن که توی اون قطعات و لوازمی که داشتن با دستای خودشون می

ساختن مواد قاچاق می کردن یا نه؟! علی به سمت راه روی رفت دوتا از نگهبانا پشت سر من و ازیتا حرکت می کردن علی وارد اتاقی شد به دنبالش من و ازیتا هم داخل شدیم. نگاهم رو توی اتاق چرخوندم یه اتاق شیک و مدرن ترکیبی از رنگای قهوه ای تیره و روشن. اتاق کاملاً به شخصیت علی می خورد. دکوراسیون اتاق تقریباً هم‌رنگ چشمای خود علی بود. اشاره کرد که بشینیم. روی صندلی های راحتی توی اتاق نشستیم. سفارش سه لیوان قهوه داد تا زمانی که ابدارچی که مرد نسبتاً میانسالی بود قهوه هامون رو آورد بینمون سکوت بود. ابدارچی قهوه هارو روی میز گذاشت و با اجازه ای که گرفت از اتاق خارج شد. علی سکوت بینمون رو شکست:

– خوب عسل تو باید با کمک ازیتا موادا رو جا سازی کنی.

سرم رو تکوت دادم که ادامه داد:

– سه ماه وقت دارین که معموله رو آماده کنین وقت کم و حجم معموله زیاده پس تمام سعی خودتون رو باید به کار بگیرین هیچ خطایی غیر قابل بخشش نیست! هیچ خطایی.....

خوب حالا قهوه تون رو بخورین که میخوام به عسل خانوم کارخونه رو نشون بدم و همینطور محل کارش.

لبخندی بهش زدم و قهوه ام رو از روی میز برداشتم همونطور تلخ سر کشیدم. باید با سرهنگ ارتباط برقرار می کردم به هر نحوی که شده.

توی اتاقی که علی بهمون داده بود نشسته بودیم. اتاق ساده ای بود وسایل های اتاق فقط یه قالی بود که کف اتاق انداخته بودن و دوتا تخت ساده ، اهنی روبه روی تخت هم یه در بود که به راه رو کارخونه می خورد. همونطور که داشتم در و دیوار اتاق رو نگاه می کردم گفتم:

_ ازیتا این اتاقه چقدر سادس

ازیتا که روی تخت دراز کشیده بود و چشمش بسته بود نیم خیز شد و با حالت خنده داری گفت:

_ اوه سرورم مرا عفو بفرمایید قصری که به شخصیت شما بخورد پیدا نکردم بلکه عسل بانو...

همونطور که می خندیدم بالشت روی تخت رو به سمتش پرت کردم. _زهرمار.

ازیتا هم خندید.

_ راس می گم دیگه مثلاً خوابگاه دیگه. از این بهتر پیدا نمی شه. سرم رو تکون دادم و اه بلندی کشیدم که ایندفعه ازیتا بود که بالشت رو پرت کرد توی صورت من هردو با صدای بلندی شروع کردیم به خندیدن.

دو روز از زمان اومدن من به کارخونه می گذشت توی این دو روز یک بار سرگرد رو دیدم از چشمش معلوم بود که اونم تازه با این کارخونه آشنا شده بود و سرهنگ هنوز از وجود همیچین کارخونه ای خبر دار نیست. باید سعی می کردم هرطوری شده به سرهنگ خبر می دادم اما قبلش باید می

فهمیم معموله از چه مسیری و از چه کشورهای قراره به دست خریدار برسه و خریدار کجا منتظره معمولست.

توی اتاق سر تختم نشسته بودم زمان استراحت بود و تقریباً کارخونه خالی تنها در دسری که داشتم نگاهبانا بودن. ازیتا روی تختش خواب بود نیم ساعت زمان داشتم تا شروع دوباره ای کارخونه. از روی تخت پریدم پایین و به سمت در اتاق رفتم اروم از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق برسی قطعات رفتم. نگاهبانا بیشترشون کنار در مدیریت که توی سالن کارخونه بود و به اینجا دسترسی نداشت بودن و نصفشون هم کنار در اتاق جاسازی مواد بودن که توی همین راه رو بود. ممکن بود با هر صدای بیان توی اتاق اون موقع بود که کل عملیات لو می رفت.

دستم رو، روی دستگیره در اتاق گذاشتم و بالا، پایین کردم اه لعنتی در قفل بود. سریع زانوزدم کنار قفل در و از توی موهام دوتا گیره سیاه باریک که باهاشون بتونم قفل در اتاق رو باز کنم در اوردم و هر دو رو توی قفل کردم و چرخوندمش هرکاری می کردم در باز نمی شد برای یه لحظه صدای پاشنه کفش مردونه ای شنیدم.

سرم رو با ترس به سمتی که صدا می اومد چرخوندم چراغ کم نوری رو می شد از دور دید گیره ها رو یه دور دیگه چرخوندم که با صدای باز شدن در سریع وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم به دیوار کنار در تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم قفسه سینم از استرس و ترس بالا و پایین می شد.

ترس زندگی خودم نبود! نه نبود.... ترس نابودی عملیات بود! ترس زندگی سرگرد بود... ترس ندیدن دوباره بابا و خیلی ترسای دیگه که نمی خواستم بهشون فکر کنم. نور چراغ دست نگهبان به شیشه در خورده بود و اتاق رو تقریباً روشن کرده بود. صدای پاشنه های کفش هر ثانیه نزدیک و نزدیک تر می شد. دستم رو، روی قل *ب*م گذاشتم و چشمام رو بستم. صدای پاشنه ها قطع شد و ایندفعه صدای نسبتاً کلفت مردی که معلوم بود فاصله زیادی با اتاق داره به گوشم خورد:

_ فرید، فرید کجایی الان کارخونه باز می شه رئیس می یاد.

صدا ایندفعه درست پشت در اتاق بود.

_ بله قربان الان می یام.

و صدای دور شدن مرد از اتاق. نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم نگاهی به اتاق انداختم کامپیوتری که توی اتاق بود نظرم رو جلب کرد. وقت زیادی نداشتم با عجله به سمت میز کامپیوتر رفتم و روی صندلی نشستم. انگشتم رو، روی دکمه قرمز، روشن و خاموش کیس گذاشتم که مانیتور روشن شد و مارک مانیتور به انگلیسی روی صفحه ظاهر شد. سریع فلش رو که توی گردنم به زنجیری اویزون کرده بودم رو در اوردم و به کیس وصل کردم طولی نکشید که صفحه ابی رنگ دسک تاپ روشن شد. باورم نمی شد هیچ رمزی نداشت! خودم رو برای یه رمز سخت اماده کرده بودم! سرم رو تکون دادم هر چقدر وقت بیشتر بهتر.... سریع از کل پوشه ها کپی گرفتم سر فلش و از طریق ایمیل نیروی انتظامی ناجا به شعبه خودمون وصل شدم برای سرهنگ ایمیل زدم:

_ کارخونه قطعات کامپیوتر (.....) معموله مواد...

سه ماه زمان برای ارسال معموله... مقصد نامعلوم.

بهراد

ایمیل رو که فرستادم سریع پاکش کردم به ساعت مانیتور نگاهی انداختم فقط دو دقیقه وقت داشتم.

فایلا کامل روی فلش کپی نشده بودن رقم ها با سرعت بالا میرفت.
با کامل شدن فایلا چشمام برق زد سریع فلش رو از کیس جدا کردم و از اتاق اومدم بیرون با سرعت تمام وارد اتاق شدم و روی تختم دراز کشیدم.

_ عسل، عسل جان بلند شو باید بریم سرکار دیر شد.

روی تخت غلٹی زدم.

_ اه عسل پاشو دیگه.

بدون اینکه چشمام رو باز کنم و با صدای خواب الویی جوابش رو دادم:

_ هوم؟

کلافگی از صداش میباید با حرص گفت:

_ پاشو وگرنا علی الان می یاد از رو تخت پرتت می کنه پایین.

چشمام رو، روی هم فشار دادم و با صدای زمزمه مانندی جواب دادم:

_ جرعتش رو نداره، حالا هم بزار بخوابم.

با این حرف دیگه صدای از ازیتا نشنیدم و با خیال راحت دوباره به خواب

فرورفتم.

با احساس بالا و پایین شدن تخت چشمام رو اروم باز کردم که احساس کردم صورتم بی حس شد. برای یک ثانیه نفسم توی سینه حبس شد. صورتم یخ زده بود سریع روی تخت نیم خیز شدم و چشمام رو باز کردم که چشمم به علی خورد. با عصبانیت بهش نگاه کردم یه لیوان خالی توی دستش بود وای خدای من این پسر دیوانست! نمی گه توی خواب سکنه می کنم دهنم رو باز کردم تا حرصم رو خالی کنم که دستش رو آورد درست روبه روی صورتم با تعجب به انگشتت که داشت به صورتم نزدیک می شد خیره شدم. توی شوک بودم و نمی تونستم کاری کنم. انگشتش رو گذاشت روی پلکم، چشمم خود به خود بسته شد. انگشتش داغ بود احساس کردم پوست نازک پلکم ایتیش گرفت. انگشتش روی پلکم اروم حرکت می کرد و پلکم رو نوازش می کرد بخاطر نزدیکی بیش از حد با علی قل*ب*م خودش رو با سرعت به قفسه سینم می کوبید توی وجودم طوفانی برپا بود طوفانی تمام نشدنی با برداشتن دست علی از روی پلکم تونستم نفس راحتی بکشم نفس عمیقی برای اروم کردن طوفان وجودم! اروم چشمام رو باز کردم که محو قهوه ای چشماش شدم هردو خیره بودیم توی چشمای هم. انگار توی چشماش اهن ربا بود نمی تونستم نگاهم رو از چشماش بگیرم.

با صدای در به خودمون اومدیم تازه فهمیدم چقدر صورتامون به هم نزدیک شده بود سرم رو انداختم پایین علی صداهش رو صاف کرد و با صدای جدی گفت:

_ بفرمایید

لای در باز شد و اروم، اروم صورت ازیتا لای در پیدا شد.

_ آقای رئیس تونستین دوست مارو بیدار کنین؟

علی توی چشمام خیره شده بود اما من از خجالت سرم رو انداخته بودم

پایین علی با صدای تقریبا بلندی اما خنده داری جواب ازیتا رو داد:

_ بله... دوستتون هم بیدار شد برین سرکارتون

به اینجای حرفش که رسید انگار که داره به زحمت کلمه ها رو به زبون می

یاره از لای دندوناش گفت:

_ وقت کمه ازیتا ، اصلا وقت نداریم معموله رو آماده کن دختر

از روی تخت بلند شد ، انگار فشار زیادی روش بود.

_ حالا هم برین سرکارتون سریع تر

و از اتاق بیرون رفت.

تهران، نیروی انتظامی. ساعتی بعد از ارسال ایمیل.

سرهنگ رنجبر پشت میز کار خود نشسته بود و نگران دو سرگردی که به

یکی از مهمترین و بزرگترین عملیات های نیروی انتظامی رفته بودن. می

ترسید از لو

رفتن و نابودی عملیات و مهم تر از مرگ دو سرگرد باهوش و کار بلد خود

می ترسید. مدت طولانی می شد که سرهنگ پیغامی از این دو به دست

نیاورده بود.

از پشت میز بیرون و به سمت قفسه پرونده های مجرمین رفت و پوشه ابی رنگ و تقریبا بزرگی را بیرون آورد در همان زمان تقه ای به در خورد. سرهنگ همانطور که به طرف میز کار خود قدم بر می داشت با صدای جدی و محکم خود اجازه ورود را به سروان امیری که پشت در بود داد. سروان بعد از احترام نظامی به سرهنگ خبر داد که سرگرد بهراد ایمیلی ارسال کرده است. سرهنگ با شنیدن این خبر با سرعت از پشت میز خود بیرون آمد و به همراه سروان امیری از اتاق خود خارج شد. به سمت اتاق اطلاعات حرکت کردند و با سرعت در اتاق را باز کردند.

سروان پشت کامپیوتر نشست و ایمیل را باز کرد تا سرهنگ هم از اطلاعات ایمیل با خبر شود، سرهنگ بعد از مطالعه متن ایمیل عصبی مشت خود را بر روی میز کامپیوتر فرود آورد. سروان به صندلی خود تکیه داد و به حرکات عصبی و کلافه مافوق خود خیره شد ، سرهنگ با صدای فوق عصبی گفت: _ اگه ایمیل دیگه ای دریافت کردین خبر بده ، باید مقصد و زمان دقیقش رو هم متوجه بشیم.

و بعد از این حرف اتاق رو ترک کرد.....

سروان سرش رو تکیه داد درک می کرد این عصبانیت و کلافگی این مرد مافوق رو.....

کارخونه قطعات کامپیوتر ، ساعت با مداد.

روی صندلی توی حیاط کارخونه نشسته بودم و به ستاره های توی آسمون خیره بودم اولین باری بود که توی شب از کارخونه بیرون می اومدم. این

چند روز ذهنم درگیر بود. درگیر یه شخص که جایگاهش رو توی ذهنم درک نمی کردم.

علی ، علی ، علی ! اسمی که این روزا شده بود تمام فکر و ذکر طنین بهراد !
و دو چشم قهوه ای تیره ای که این روزا شده بود زیباترین تصویر توی ذهن
طنین بهراد ! هیچوقت فکرش رو نمی کردم که یه روزی دلم برای نبود یه
جنس مذکر تنگ بشه ! اونم برای کی "علی" ! علی که تا ماه پیش از نگاهش
وحشت و از کنارش بودن ترس داشتم.

دستم رو توی هم قلاب کردم و به جلو کشیدم به صندلی اهنی رنگ رفته
ای که رگه های از سبز تیره رو داشت تکیه دادم اما چشم از اسمون و ستاره
های چشمک زن نگرفتم.

"کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه..."

نگاهش از جلوی چشمم کنار نمی رفت ، نگاه قهوه ای رنگش به همراه
برقی که برام مثل یه مجهول بود و غروری که توی اون قهوه چشمش بیداد
می کرد.

باد نه چندان خنکی که وزید و نفس عمیق من توی اون هوای خرداد ماه که
کم کم گرمای تابستون رو یاد اوری میکرد.

"من عاشق چشماتم....عاشق چشماتم..."

تمام ذهنم رو یه اسم سه حرفی فرا گرفته بود ! اسم سه حرفی !

علی.....علی با اون غرورش با اون چشمش با اون نگاهش با اون تپش یا
حتی با طرز راه رفتنش ذهنم رو درگیر خودش کرده بود. تغییر کرده بود.

تغییر در برابر علی.... تغییر رفتارم رو ازیتا هم حس کرده بود! تغییر رفتارم در برابر یه قاچاقچییه مواد مخدر! در برابر علی! کسی که برای به زندان انداختنش برای حبس ابدی که مجازات تمام جرمش بود یا حتی..... حتی اعدام! او مده بودم توی این بانده.

لرزید! قل*ب*م لرزید کل سلولهای بدنم لرزید کل اندامهای بدنم لرزید. به یک باره تمام موهای بدنم از ترس سیخ شد! و تمام بدنم از ترس لرزید. تصور علی بالای چوبه دار وحشتناک ترین کاب*و*سی بود که می تونستم ببینم! حتی نمی خواستم بهش فکر کنم.

علامت سوال بزرگی توی ذهنم درست شده بود! چرا؟؟؟ چرا علی؟؟؟ چرا من به علی فکر می کردم؟؟؟ چرا لرزیدم از تصور مرگ..... علی؟؟؟ چرا حتی نمی تونستم لحظه ای که علی می رفت بالای چوبه دار رو تجسم کنم؟

کل سوال های ذهنم با فکر به علی تمام می شد با فکر به این اسم سه حرفی...

دستام رو ب*غ*لم کردم.

"حالم عوض می شه حرف تو که می شه."

علی تسخیر کرده بود کل فکر و ذکرم رو! با بودنش نه با چیز دیگه ای فقط و فقط با بودنش با حس گرمی دستاش! احساس کردم یه نفر کنارم روی صندلی نشست. سرم رو نچرخوندم اما همونطور که به اسمون نگاه می کردم گفتم:

— ماه همیشه بهم انرژی می داد انگار با دیدنش امید می گیرم. ستاره ها هم امشب روشن تر و درخشان تر از همیشه شدن.

دستم رو بلند کردم و به یکی از ستاره ها که دور تر از بقیه ستاره ها بود اما روشن تر از بقیه اشاره کردم و ادامه دادم:

— اون ستاره از زمانی که سالم بود احساس می کنم همیشه دنبالمه می دونم دیوونگیه ولی من به خودم امید دادم که این ستاره ای خودمه.

همیشه مامانم می گفت خدا برای مواظبت از تو این ستاره رو گذاشته بچه بودم و خام منم همیشه باورش می کردم و همیشه به خودم امید می دادم که اگه تنهای ، تنها هم که باشم اون ستاره هست برای مراقبت از من.

بالاخره به حرف او مد و سکوتش رو شکست

با همون صدای مردونه و جذاب که تحسینش می کردم گفت:

— الان چی الانم فکر می کنی ستاره مراقبتیه ؟

— الان ؟ اره...هنوزم احساس می کنم یکی اون بالا مراقبمه ولی اون ستاره نه !

— اگه ستاره نیست پس کی؟

به سمتش برگشتم و زمزمه وار گفتم:

— رَبِّ الْعَالَمِينَ...

شنید ، شنیدو به سمت من برگشت ، شنیدو توی چشمای من خیره شد ،

شنیدو نگاهش همون برق همیشگی رو زد.

شنیدو مثل من ، زمزمه وار گفت:

— پس خیالت همیشه از نگهبانت راحت‌تره!

چشمام بسته شد و از ته قلب صدا زدم این نگهبان رو، این ربّ العالمین رو.... پروردگار جهانیان.... بهم نیرو بده برای ادامه برای سرکوب این حسی که توی قل *ب*م داره جوونه می زنه، نزار رشد کنه که تهش جز نرسیدن چیزی نیست. قلبی که با سرعت خودش رو می کوپید به قفسه سینم به دلیل نزدیکی زیاد با کسی که ذهنم رو و کم کم داشت قل *ب*م رو تسخیر می کرد.

چشمام رو باز و خیره توی اون قهوه چشماش در جوابش لبخند زدم.

— اره خیالم راحت‌تره چون همیشه هست.

این دفعه اون بود که لبخند زد و به اسمون خیره شد.

— چرا اینجایی؟؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت:

— کارای معموله مونده، اولین باره که اینقدر کارامون عقب افتاده اگه رئیس

بفهمه بد قاطی می کنه. منم داشتم کارا رو بررسی می کردم که تو اتاق کارم

خوابم برد وقتی بیدار شدم تورو دیدم.

به نیمرخش خیره بودم. خدایا همین امشب که من درگیر فکرش بودم باید

خواب می موند؟؟ همین امشب که داشتم با قهوه چشماش کنار می اومدم

اون باید منو می دید؟؟ چی بگم از بزرگیت ای عظیم!

دل کندم از اون گرمای نزدیکی باهاش، دل کندم از اون عطر گرم، دل

کندم از اون صدای مردونه. دل کندمو بلند شدم از روی صندلی.

— من دیگه می رم بخوابم، شب خوش.

به سمت در کارخونه حرکت کردم اما شنیدم صدای اروم، گرم و مهربونش
رو که جواب شب خوشم رو با یه شب خوبی داشته باشی پاسخ داد.

نگاهم رو به ازیتای که سرش پایین بود و از قیافش خستگی و کلافگی می
بارید انداختم و گفتم:

_ از معموله چه خبر؟؟

پوفی کشید از سر خستگی و در جواب من گفت:

_ هیچ، چون کارا عقب افتاده علی خیلی عصبیه همش روی کارگراه یا من
خالی می کنه این اواخر که هیچکس دیگه نزدیکش هم جرعت نمی کنه
بشه.

قل*ب*م فشرده شد از فشاری که روی علی بود. وای طنین! وای بر تو.
داری چیکار می کنی! قلبت لرزید بخاطر فشاری که روی یه قاچاقچیه؟؟!
داری دیوونه می شی طنین! دیوونه....

سرم رو توی دستام گرفتم و فشار محکمی بهش وارد کردم.

ازیتا با خنده به سمتم اومد و دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

_ تو که حالت از علی بدتره دختر!

سرعت بالای تپش قل*ب*م

"حالم عوض می شه حرف تو که می شه."

ضربه ای به شونم زد و گفت:

— پاشو دختر، پاشو بریم یه دوری توی کارخونه بزنیم نشستیم توی این
چهار دیواری برای چی؟!؟

با اینکه توانی برای حرکت نداشتم اما اروم از سر جام بلند شدم. بخاطر درد
و سرعت بالای تپش قل *ب*م پاهام از هیجان می لرزید. کاش می تونستم
با یکی حرف بزنم و خالی کنم این قلب رو که سرشار از یه حس ناب شده
بود، اما یه حس ناب ممنوعه!
عشق یک پلیس به یک قاچاقچی.....

اره عاشق شده بودم! برای اولین بار باور کردم که عاشق شدم.

"تو با قلب ویرانه ی من چه کردی"

علی... کاش می فهمیدی که چقدر دوست دارم و خودتو کنار می کشیدی
از همه چیز می رفتیم از همه جا، من و تو با هم!
طنین به خودت بیا دختر قبل از اینکه یه عاشق باشی تویه پلیسی! پلیس
دختر...

برای نابودی این باند اومدی تو...

وارد راه رو اصلی می شیم. برای یه لحظه احساس کردم قل *ب*م تیر کشید
ایستادم و چنگ زدم به ماتتوی توی تنم درست سمت چپ قفسه سینم.
"بین عشق دیوانه ی من چه کردی"

توان ایستادن نداشتم، پاهام بی حس شده بود دوست داشتم همون جا توی
همون راه رو زانو بزنم اما خودم رو به سمت دیوار میکشتم و دستم رو به
دیوار تکیه میدم تا بشه تکیه گاه من.

با مشت می کوبم روی قل *ب*م اخ لعنتی... اخ...

ازیتا بیخیال اتفاقات پشت سرش داشت قدم بر می داشت. باید خودم رو جمع و جور می کردم تا قبل از اینکه متوجه حالِ بدم بشه. همینطوری عملیات عقب بود نمی خواستم بخاطر من ماموریت خراب بشه. سعی کردم نفس های عمیق بکشم و با کمک همون نفس ها تونستم سرعت تپش های قل*ب*م رو کنترل کنم.

"در ابریشم عادت آسوده بودم"

داشتم زندگیم رو می کردم تواز کجا پیدات شد یه دفعه که اومدی فکر و ذکرم رو، قل*ب*م رو مالِ خودت کردی. تکیه از دیوار گرفتم و اولین قدم رو برداشتم که همراه شد با فشرده شدن قل*ب*م از درد صورتم جمع شد اما قدم بعدی رو برداشتم و بی توجهی کردم به اون درد لعنتی که داشت از پا درم می آورد. هر چقدر می رفتم ازیتا رو پیدا نمی کردم انگار اب شده بود و رفته بود توی زمین. جای تعجب داشت که حتی متوجه غیب من هم نشده بود تحملم تمام شد و به دیوار کناری اتاق بایگانی تکیه دادم، روی دیوار سُر خوردم و همون جا نشستم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و پشت سر هم با مشت می زدم روی قفسه سینم می خواستم ضربه بعدی رو بزنم که با صدای علی دستم توی هوا خشک شد.

"تو با بال پروانه ی من چه کردی"

صدا از توی اتاق کنارم می اومد "اتاق بایگانی" سریع گوشام رو تیز کردم تا ببینم علی چی می گه.

_ محموله رو زود تر باید بفرستین ترکیه اونجا منتظرن ، خریدار توی المان منتظر محمولست.

از ترکیه به ایتالیا و از اونجا باید بره المان هیچ خطایی نباید انجام بشه وگرنه جونتون رو از دست می دین.

صدای ازیتا هم از داخل اتاق بگوشم خورد:

_ پول محموله واریز شده مجبوریم سر زمان معین شده محموله رو ارسال کنیم وگرنه رابطه شرکت ما با اونوریا خراب میشه.

و بعدش صدای هماهنگ چند مرد بود که اطاعت کردن به فرمانشون سریع تکیم رو از دیوار گرفتم و با همون پاهای لرزون شروع کردم به دویدن.

بخاطر استراحت چند دقیقه ایم کنار دیوار قل *ب*م بهتر شده بود و دردش کمتر قابل تحمل بود برای منی که یه عمر داشتم باهاش زندگی می کردم. به

همون قسمتی که من و ازیتا از هم جدا شده بودیم که رسیدم همون جا ایستادم و نفسی تازه کردم تا ازیتا متوجه نفس نفس زدنم نشه.

باید اطلاعاتی که به دست آورده بودم رو به سرهنگ می رسوندم مطمئن بودم که منتظر مقصد محمولست. همون لحظه صدای پاشنه های کفشی

توجهم رو جلب کرد به سمت صدا برگشتم که ازیتا رو از دور دیدم که داشت به سمت من می اومد.

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم سعی کردم با درد قل *ب*م کنار پیام بلند گفتم:

_ تو تا الان کجا بودی دختر؟ چرا یه دفعه غیبت زد؟؟

ازیتا درست رو به روی من ایستاد و با تعجب گفت:

– من غیبم زد یا تو؟

با خنده گفتم:

– حالا مهم نیست کی غیبش زد. کجا رفتی؟

ازیتا به طرف در اتاقمون رفت و همونطور گفت:

– هیچ دیگه وقتی دیدم تو نیستی برگشتم.

سریع دنبالش دویدم تا بهش برسم درست کنارش ایستادم و باهاش هم قدم شدم.

– وایسا بابا، حوصله ندارم دوباره گم کنیم همو...

هر دو خندیدیم. در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شدیم.

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم، در حال نقشه کشیدن

برای رفتن دوباره به اتاق اطلاعات بودم که صدای در اومد سریع روی

تخت نیم خیز شدم.

– بفرمایید.

در به ارومی باز شد و قامت علی توی چهارچوب در نمایان.

به محض اینکه چشمم بهش افتاد و بوی عطرش به مشامم خورد

قل*ب*مم دوباره و دوباره شروع کرد به ضربه زدن شدید به قفسه سینم

سریع از روی تخت پریدم. شوکه شده بودم از حضور یه دفعه ایش توی

اتاقم.

– چیزی شده؟

خنديد و گفت :

– كجايی تو؟ نشستی توی این اتاق بیرونم نمی یای!

با گیجی سرم رو تکون دادم و در جوابش گفتم:

– بیرون؟ چرا باید پیام بیرون.

دوباره خنديد که با این کارش احساس کردم فشارم افتاد از سرعت بالای

تپش قل*ب*م.

به سمتم اومد دستم رو کشيد و در همون حال گفت:

– بدو میخوایم یه روز از این کارخونه دور شیم، من، تو، ازیتا و رایان.

سر جام ایستادم جای دستش روی دستم داغ شده بود خدای من کاش می

تونستم دستش رو بگیرم. سرم رو انداختم پایین و خیره شدم به دستش در

همون حال گفتم:

– كجا میخواین برین؟؟؟

به سمتم برگشت و به سرتا، پام نگاهي انداخت به حالت فکر کردن دستی به

چونش کشيد.

– اممم بهتره لباسات رو عوض کنی.

نگاهی به لباسای توی تنم انداختم، انگار که تازه دیده بودم لباسام رو بلند

گفتم:

– معلومه که باید عوض کنم.

و زیر لب ادامه دادم:

– سرش رو انداخته اومده تو اتاق دختر مردم بعد دستم رو میکشه میگه بیا

بریم عجباً.

یه دفعه علی با صدای بلند شروع کرد به خندیدن سرم رو بلند کردم و خیره شدم به صورتش قل*ب*م فشرده شد. انگار امروز قصد داشت منو به کشتن بده با خنده هاش سعی کردم نگاهم رو از صورتش بگیرم ولی مگه امکان داشت!؟

مگه می تونستم نگاهم رو از اون خنده های از ته دل بگیرم!؟
کاش شجاعتش رو داشتم، کاش می تونستم نگاهم رو از اون چشمای قهوه ای که توی اون زمان از هر لحظه ای روشن تر شده بود بگیرم.
نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم با خنده گفت:
_ حرفاتو کامل شنیدم! حالا هم پاشو لباسات رو عوض کن دم در منتظرتم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه در اتاق رو باز کرد و خارج شد و من رو با تمام حس وجودم که داشت به زانو می نداختم تنها گذاشت.
خودم رو محکم پرت کردم روی تخت و نفسم رو با صدا بیرون دادم.
خیره شدم به در یعنی الان علی پشت در ایستاده بود؟
منتظر من؟

انگار تازه داشت به مغزم اطلاعات می رسید سریع از روی تخت بلند شدم و لباسام رو عوض کردم به سمت در رفتم و دستم رو گذاشتم روی دستگیره در، قبل از اینکه در رو باز کنم نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو با وجود هیجان و غوغایی که توی وجودم بود اروم نشون بدم اروم در رو باز

کردم و از اتاق اوادم بیرون علی به دیوار رو به روی اتاق تکیه داده بود و دستاش تو جیب شلوار کتونی سیاه رنگش بود.

به محض اینکه منو دید تکیش رو از دیوار برداشت و به سمتم اومد.

— بریم؟

چشمام رو یه دور باز و بسته کردم. دستش رو به سمتم آورد توی چشماش خیره شدم بازم مثل همیشه همون برق نگاهش بود که مجبورم کرد دستم رو بلند کنم و بزارم توی دستش. باهم از راه رو کارخونه گذشتیم و وارد حیاط شدیم از دور ازیتا و سرگرد رو دیدم که به ماشین علی تکیه داده بودن به سمتشون رفتیم. نزدیکشون که شدیم نگاه خیره سرگرد رو روی دست هامون احساس می کردم دستم رو از دست علی بیرون کشیدم و به سمت سرگرد رفتم.

— سلام اقا رایان

توی چشمام خیره شد و در جوابم گفت:

— سلام، عسل خانوم خوبین؟

تحمل نگاهش رو نداشتم سرم رو انداختم پایین و اروم جوابش رو دادم:

— ممنون.

سرگرد دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما علی همونطور که داشت به

سمت در راننده می رفت بلند گفت:

— بشینین توی راه هم می تونین حرف بزنین.

هر سه سرمون رو تکون دادیم و سوار ماشین شدیم. سرگرد جلو نشست من و ازیتا هم عقب سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمام رو بستم. بوی عطر علی کل ماشین رو فرا گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطرش رو به ریه هام بفرستم. صدای اهنگ ملایمی که توی ماشین پخش می شد و سرعت اروم علی کاری کرده بود که چشمام گرم خواب بشه اما حضور علی، بوی عطرش اجازه خوابیدن رو بهم نمیداد. دوست داشتم از کنارش بودن لذت ببرم مطمئن بودم دیگه همچین اتفاقی پیش نمی اومد. سنگینی نگاهی رو، روی خودم احساس می کردم سرم رو بلند کردم که نگاهم قفل نگاه قهوه ای رنگی شد. نگاه قهوه ای رنگی که برای اولین بار تونست قل *ب*م رو بلرزونه نگاهم رو که دید لبخند محوی زد و دوباره به روبه روش خیره شد علی مغرور بود ولی وقتی پیش من بود از اون غرور خبری نبود از اون سردی نگاهش خبری نبود لبخند می زد بدون هیچ غروری. نگاهم رو از اینه گرفتم و دوباره به صندلی تکیه دادم داشتم از شیشه بیرون رو تماشا می کردم که نگاهم به اینه ب*غ*لی ماشین افتاد که سرگرد به من خیره شده بود. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و چشمام رو بستم انگار از نگاهش می ترسیدم از عمق نگاهش میخوندم که مشکوک شده بود به من و این چیز خوبی نبود می ترسیدم آگه توی چشماش نگاه کنم بتونه عشق رو از نگاهم بخونه. سکوت ماشین رو فقط صدای اهنگ می شکست.

داشت کم کم خوابم می برد که ماشین ایستاد سرم رو از صندلی جدا کردم
و از شیشه با چشمای خمار به بیرون نگاهی انداختم که چشمام از تعجب
گرد شد اومده بودیم شهر بازی!؟

با تعجب به سمت ازیتا برگشتم بی تفاوت داشت از ماشین پیاده می شد
شونم رو بالا انداختم و اروم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.
سرگرد و علی نگاهی به هم انداختن و خندیدن.
سرگرد همونطور که میخندید گفت:

– اینم سوپرایز تون

با این حرفش صدای خندشون بیشتر شد ازیتا به سمتم اومد و دستم رو
گرفت.

– چه سوپرایز خوبی! بریم داخل؟

با تعجب به هم نگاهی انداختن که من خندم گرفت از گردی چشماشون.
ازیتا دستم رو کشید و جلوتر از اونا به سمت در شهر بازی حرکت کردیم با
خنده به سمت ازیتا برگشتم و گفتم:

– انگار خبر داشتی خیلی ریلکس رفتار کردی!؟

با بیخیالی جواب داد:

– داشتن حرف می زدن به طور خیلی اتفاقی شنیدم.

خندیدم که ازیتا هم شروع کرد به خندیدن.

وارد شهر بازی شدیم، علی و سرگرد هم به سمتمون اومدن. علی نگاهی
بهمون انداخت و گفت:

– خوب، الان می خواین چیکار کنین اینجا؟

ازیتا چشماش رو گرد کرد و گفت:

_ وا علی خودتون آوردنمون دیگه الانم می خوایم بریم سوار وسایل بشیم.

علی کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

_ ازیتا، میدونی که سرم شلوغه کوتاه بیا الانم بریم یه شام بخوریم برگردیم کارخونه.

خیره شدن ازیتا توی چشمای علی قل*ب*م رو به درد آورد و راه نفسم تنگ

شد کمرم خم شد دستم رو به زانوم گرفتم. ازیتا اسمم رو صدا زد اما

نمیتونستم جوابش رو بدم فقط سعی داشتم راه تنفسم رو باز کنم.

احساس کردم دست یه نفر دور کمرم حلقه شد یکی داد زد اب بیارین

با کمک کسی که توی اغوشش بودم روی صندلی نشستم لیوان ابی به

ل*ب*م نزدیک شد کمی از اب رو خوردم تا ضربان قل*ب*م اروم بشه و

بتونم نفس بکشم.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم. احساس کردم یکی کنارم

نشست و بعد صدای پر از استرس ازیتا کنار گوشم:

_ عسل ، خوبی عزیزم؟ چی شد یه دفعه!؟

با صدای ارومی جواب دادم:

_ من خوبم ازیتا

صدای نفس صدا داری اومد به سمت صدا برگشتم که چشم تو چشم علی

شدم کنار صندلی که روش نشسته بودم ایستاده بود و دستش به بازوم بود.

نگاهی به دستش انداختم که حلقه دستش شل شد و دستش از بازوم جدا شد حتما کسی که آورده بودم روی صندلی علی بود.

ازیتا از کنارم بلند شد و گفت:

— باشه پس بریم یه رستوران حال عسل هم زیاد خوب نیست!

علی با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

— عسل بریم دکتر!؟؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم با کمک ازیتا از روی صندلی بلند شدم و دوباره برگشتیم توی پارکینگ شهربازی و سوار ماشین شدیم.

رستوران نزدیک بود ولی بخاطر حال بد من علی گفت با ماشین بریم.

وقتی ماشین رو، توی پارکینگ رستوران پارک کرد همه پیاده شدیم و وارد

رستوران مدرن و گرون قیمتی که علی میز رزرو کرده بود شدیم گارسونی به

سمتمون اومد و با پرسیدن فامیلی کسی که میز رو سفارش داده بود ما رو

راهنمایی کرد به سمت یه میز چهار نفره دور میز نشستیم.

بعد از سفارش غذا از روی صندلی بلند شدم.

— من می رم یه ابی به دست و صورتم بزنم.

بچه ها سرشون رو تکون دادن، از پشت میز بیرون اومدم و به سمت راه

روی که علامت سرویس بهداشتی روزه بود حرکت کردم؛ جلوی اینه رو

شویی ایستادم و دستم رو زیر اب بردم و تمام اب توی دستم رو پاشیدم

روی صورتم چند بار این کار رو تکرار کردم و با یه نفس عمیق چشمام رو

باز کردم. از توی اینه خیره شدم به مژه های خیسیم که ازشون قطره های اب

می چکاید، قطره ها رو با نگاهم دنبال کردم از روی مژه م لغزید و افتاد روی گونم و در اخر روی سنگ سفید رنگ رو شویی افتاد.

چقدر راحت خودم رو باخته بودم. باورم نمی شد به همین راحتی عاشق علی شده بودم. دل و دینم رو باخته بودم؛ دستام رو به سنگ گرفتم و خم شدم. فقط با یه نگاه از پتا به علی قل*ب*م درد گرفت، نفسم برید، فقط با یه نگاه!

یعنی به حس مالکیتی که من به علی داشتم عشق می گفتن!؟! نه...! عشق مقدسه من نمی تونم اسم یه ه*و*س زود گذر رو عشق بزارم! اره یه ه*و*س یه تب همین...

بعض توی گلوم رو نمی تونستم قورت بدم. راه نفس کشیدنم رو گرفته بود به بغض توی گلوم اجازه دادم که سر باز کنه اشک توی چشمم جمع شد نگاهی از توی اینه به خودم انداختم و زیر لب زمزمه کردم:
_ علی ه*و*س نیست...

به ضربان بالای قل*ب*م ه*و*س نمی گفتن! به حسادت من نسبت به خیره شدن دخترای دیگه بهش رو ه*و*س نمی گفتن.
به وقتی که اسمش می اومد و حال من خراب می شده ه*و*س نمی گفتن.
من عاشق شده بودم، دلم رو باخته بودم تکیه م رو از سنگ سفید رنگ گرفتم و صاف ایستادم با انگشت شست هر رو دستم فشار محکمی به چشمم وارد کردم تا جلوی ریختن اون دریای توی چشمم رو بگیرم.

شیرِ اب رو بستم و از سرویس بهداشتی اومدم بیرون داشتم از راه رو خارج می شدم که مردی پیچید توی راه رو، محکم به شونه من برخورد کرد و پرت شدم سمت دیوار، شونم تیری کشید دستم رو به شونم گرفتم و سرم رو بلند کردم، به کسی که بهم زده بود نگاه کنم که چشمام از تعجب گرد شد. سرگرد بود.

با همون بهت توی صدام گفتم:

_ سه... ..

قبل از اینکه حرفم رو ادامه بدم با خشم نگاهم کرد که خودم به عمق سوتی که داشتم می دادم پی بردم. اون دیگه سرگرد نبود! رایان...
سرگرد مچ دستم رو از روی مانتو گرفت و کشیدم ته راه رو چشمام هر لحظه داشت گرد تر می شد.

_ اقا رایان!

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم:

_ اگه این حس مزخرفتون بخواد به ماموریت اسیب برسونه مجبورم که به سرهنگ اطلاع بدم.

قل*ب*م* فرو ریخت. می دونست، می دونستم مشکوک شده بهم؛ با استرس اب دهنم رو قورت دادم.

اروم چشمام رو بستم و فکر کردم. واقعا حس من باعث نابودیه عملیات می شد!؟

چشمام رو باز کردم و با جدیت تمام توی چشمای سرگرد خیره شدم و گفتم:

– ممنون می شم کار رو با مسائل خصوصی قاطی نکنین.

و بعد از یه پوزخند از کنارش گذشتم و از راه رو خارج شدم، به سمت میزی نشسته بودیم رفتم، روی صندلی قبلی خودم نشستم ازیتا دستم رو گرفت و گفت:

– بهتری؟؟؟

لبخند گرمی زدم. این دختر حیف بود برای کارهای خلاف.

– من خوبم ازیتا.

اونم در جوابم لبخند مهربونی زد، با صدای علی نگاهمون رو از هم گرفتیم سرمون رو به سمت علی چرخوندیم.

– منم از این نگاه های عشقولانه می خوام.

و با نگاه مظلومی خیره شد توی چشمامون، ضربان قل*ب*م شدت گرفت. کاش می تونست عشق رو از نگاهم بخونه.

ازیتا شروع کرد به خندیدن منم اروم همراهیش کردم، همون موقع سرگرد هم اومد و نشست سر جاش کنار علی.

غذاهامون رو آوردن، اشتها به دلیل نزدیکی بیش از حد با علی کور شده بود و میلی به غذا خوردن نداشتم، داشتم با غدام بازی می کردم که گرمی دستی رو، روی دستم که روی میز گذاشته بودم احساس کردم شک زده سرم رو بلند کردم که چشم تو چشم علی شدم.

سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحن مغرور اما نگرانی گفت:

_ عسل حالت خوب نیست انگار! با غذاتم که داری بازی می کنی می
خوای بریم دکتر؟؟

دستم رو با کلافگی از زیر دستش بیرون اوردم و ازش فاصله گرفتم.
_ من خوبم... میلی به غذا ندارم.

علی خودش رو جمع و جور کرد و اروم از پشت میز بیرون اومد و گفت:
_ من می رم غذا ها رو حساب کنم.

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت ما باشه از میز دور شد و به سمت
حسابداری رفت.

ازیتا و سرگرد هم غذاشون رو خورده بودن از پشت میز بیرون اومدیم و از
رستوران خارج شدیم.

علی هم بعد از حساب کردن میز از رستوران بیرون اومد، به سمت ماشین
حرکت کردیم و سوار شدیم.

به محض اینکه نشستیم توی ماشین سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو
بستم که به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای بسته شدن در اروم چشمام رو باز کردم، توی ماشین علی بودم از
شیشه نگاهی به بیرون انداختم توی پارکینگ کارخونه بودیم.

نگاهم رو به سمت صندلی راننده چرخوندم که نگاهم به علی افتاد،

چشماش رو بسته بود و سرش رو تکیه داده بود به صندلی، دستم رو بلند
کردم و اروم گذاشتم روی شونش و گفتم:

_ اقا علی... علی.... علی

تکونی خورد و چشماش رو باز کرد به سمتم چرخید.

_ بیدار شدی بالاخره!

با خنده گفتم:

_ ببخش شرمنده واقعا نمی دونم چطوری خوابم برد.

توی چشمام خیره شد و با همون مهربونی مختص به خودش گفت:

_ این چه حرفیه، تازه رسیدیم رایان که رفت ویلا ولی اینو داد که بهت بدم.

و با تعجب چیزی از توی جیبش در آورد و به سمتم گرفت.

با چشمای گرد شده خودکار رو از دست علی گرفتم که گفت:

_ مثل اینکه تو بهش داده بودی فراموش کرده بهت برگردونه!

با گیجی سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ اره... اره امروز توی راه رو سرویس بهداشتی دیدمش داشت با تلفن

صحبت می کرد خواست یه شماره بنویسه خودکار نداشت منم یکی توی

جیبم داشتم دادم بهش ولی گفتم نیازی نیست برگردونه!

علی شونش رو بالا انداخت و گفت:

_ گفت ازت تشکر کنم.

دستم رو به دستگیره در گرفتم و در رو باز کردم.

_ کاری نکردم، بابت امشب و شام هم ممنون شب خیلی خوبی بود.

لبخندی زد و فقط گفت:

_ شب خوبی داشته باشی.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم به سمت در کارخونه حرکت کردم وارد راه رو تاریک خوابگاه شدم دو تقه به در زدم و وارد اتاق شدم ، ازیتا روی تخت دراز کشیده بود نگاهش که به من افتاد با خنده گفت:

_ گفتم امشب رو توی همون ماشین صبح می کنی.

با خنده لباسام رو عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

_ شب خیلی خوبی بود ازیتا ، شب بخیر.

غلٹی زد و زمزمه وار گفت:

_ شب تو هم بخیر.

چشمام رو بستم و دوباره به خواب فرو رفتم.

۳

سرگردون به خودکار توی دستم خیره بودم. معنی این خودکار چی می تونست باشه ، چرخوندمش از دیشب ذهنم رو این خودکار درگیر کرده بود.

یعنی سرگرد منظورش چی بود ، با این خودکار باید چیکار می کردم!؟

به خودکار خیره بودم که در باز شد و ازیتا وارد اتاق شد. از روی تخت

پریدم که خودکار از دستم افتاد روی زمین با پا حلسش دادم زیر تخت و با

صدای بلند رو به ازیتا گفتم:

_ تو که منو سکتته دادی دختر!

خندید و گفت:

_ چیکار می کردی کلک!؟

ضربه محکمی به شونش زدم و گفتم:

_ داشتم غیبتت رو می کردم با روحم !!! با صدای بلند شروع کرد به

خندیدن که چشم غره ای بهش رفتم و با حرص ادامه دادم:

_ اخیانا شما این اطراف چیزی می بینی؟؟

چیکار دارم بکنم جز اینکه تو فکر خودم غرق شم؟؟

با خنده دستم رو کشید و به سمت در اتاق حرکت کرد توی همون حال گفت:

_ دیگه کم چرت و پرت بگو بیا بریم یکم نظارت کنیم روی موادهای

جاسازی.

سرم رو تکون دادم و با هم از اتاق اومدیم بیرون و به سمت اتاق جاسازی مواد در قطعات حرکت کردیم.

وارد اتاق شدیم ، ازیتا ازم فاصله گرفت و به سمت کارگرا حرکت کرد.

اروم ، اروم قدم می زدم اولین میز و صندلی خالی که پیدا کردم نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم.

خودکار....

خودکار....

من باید با این خودکار چیکار می کردم!؟

فشار محکمی به شقیقه هام وارد کردم. نمی تونستم درک کنم ، سرگرد با

دادن اون خودکار به من می خواست چی رو نشون بده!؟

برای یک ثانیه فکری از توی ذهنم گذشت با بهت از روی صندلی بلند شدم

به سمت ازیتا چرخیدم داشت با مسئول بررسی قطعات صحبت می کرد.

به سمتش حرکت کردم، درست پشت سرش که رسیدم گفتم:

– ازیتا، من دو دقیقه می رم تو اتاقمون می یام.

صدام رو که شنید به طرفم برگشت و گفت:

– خوبی؟؟

خندیدم.

– من خوبم ازیتا تو نمی خواد نگران باشی.

با نگرانی که توی صداش موج می زد گفت:

– تو که قیافت رو دیشب ندیدی، تو برو تو خوابگاه منم تا چند دقیقه دیگه

می یام کاری نیست برای انجام دادن.

چشمام رو با آرامش باز و بسته کردم؛ عقب گرد کردم و از اتاق او مدم بیرون

با سرعت تمام از راه رو گذشتم وقتی به در اتاق رسیدم نفس، نفس می زدم

سرفه ای کردم و در اتاق رو باز کردم.

سریع جلوی تخت زانو زدم و تیکه های خودکار رو که بر اثر پرت شدن

روی زمین باز شده بودن رو از زیر تخت بیرون اوردم.

در پشتی خودکار رو باز کردم که یه تیکه کاغذ خیلی کوچیک از داخلش

افتاد.

سریع برش داشتم و بازش کردم.

– مقصد محموله رو بنویس، بزار کنار در ورودی توی بلوک کنار در.

ایول، حتما می خواست به سرهنگ خبر بده، با خوشحالی جوهر خودکار

رو برداشتم و تمام اطلاعاتی که به دست آورده بودم و به سرهنگ نمی

تونستم خبر بدم رو نوشتم.

قبل از اینکه ازیتا بیاد خودکار رو دوباره درست کردم و گذاشتم توی جیب شلوار ورزشی سیاه رنگم که پوشیده بودم و از اتاق زدم بیرون به سمت در ورودی حرکت کردم.

۳

از نگهبانای در ورودی گذاشتم و از کارخونه خارج شدم، برخلاف جهت دوربینای ورودی حرکت کردم و درست پشت دیوار کارخونه مخفی شدم. دوربینا چرخشی بود شروع کردم به شمارش تا بدونم یک دور چرخش چند ثانیه طول می کشه.

.....۳.....

و دوباره چرخش دوربین به سمت من منتظر موندم که دوباره بچرخه به محض اینکه چرخید با سرعت شروع کردم به دویدن درست زیر دوربین ایستادم و شروع کردم به شمارش.

.....۳....._

و دوباره چرخیدن دوربین به سمتی که قبلا ایستاده بودم. الان دیگه زیر دوربین بودم و نمی تونستن من رو شناسایی کنن سریع خم شدم و به بلوکی که کنار در بود خیره شدم اندازه یه دایره کوچیک سوراخی داشت ، بلوک هم که توش خالی بود بهترین جا برای جاسازی خودکار منتظر بودم تا دوربین به سمت مخالف بچرخه دوباره از تا رو شماردم و با دو خودم و رسونم به بلوک خودکار رو پرت کردم داخلش اما یه ذره ش رو گذاشتم بیرون تا بتونه راحت درش بیاره با سرعت در رو باز کردم و وارد سالن کارخونه شدم،

نفس عمیقی کشیدم و دوباره شروع کردم به دویدن به سمت خوابگاه
قل*ب*م خیلی تند می زد با چند تا سرفه چند تقه به در زدم و وارد شدم
خداروشکر ازیتا نیومده بود.

خودم رو انداختم روی تخت و با چندتا نفس عمیق چشمام رو بستم.
حدود دقیقه گذشته بود که در اتاق باز شد ، روی تخت نیم خیز شدم که
ازیتا رو توی چهار چوب در دیدم.
ازیتا خیره شد توی چشمام و گفت:

– کجا بودی؟؟ توی راه رو ایستاده بودم که دیدم در زدی و اومدی توی
اتاق.

ضربان قل*ب*م اوج گرفت، نفس توی سینم حبس شد.
حرکت قطره های عرق رو ، روی ستون فقراتم احساس می کردم.
اب دهنم رو با ترس قورت دادم و اروم از روی تخت بلند شدم.
ازیتا چند قدمی بهم نزدیک شد و دستش رو گذاشت روی شونم.
– چی شد؟؟ خوبی عسل!؟

حرفی نمی تونستم بزنم تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم.
– دیدم داشتی سرفه می کردی گفتم شاید حالت دوباره بد شده خودم رو
سریع رسوندم بهت.

ل*ب*م رو با زبون خیس کردم و اروم گفتم:

– چون دویده بودم، نفس ، نفس می زدم به سرفه افتادم.
سرش رو تکون داد گفت:

– دویده بودی؟؟ چرا؟؟

سرفه کردم و گفتم:

_ تو مگه کاراگاهی همی سوال می پرسی؟؟

با نگاهی که یعنی خر خودتی بهم نگاه کرد.

_ اره من کاراگاه، پس جوابم رو بده.

روی تخت نشستم ، ترس بدی به جونم افتاده بود اروم گفتم:

_ رفته بودم حیاط پشتی کارخونه ، خواستم یکم قدم بزنم که یادم افتاد تو

بخاطر من کارت رو ول کردی با سرعت دویدم به سمت اتاق وقتی در زدم

ندیدم دراز کشیدم روی تخت منتظرت همین خانوم کاراگاه!

اونم کنارم نشست و گفت:

_ نگران شدم! همین فقط...

دلشوره داشتم، انگار قل*ب*م داشت بهم هشدار می داد. به ازیتا نگاهی

انداختم و اروم گفتم:

_ نگرانم ، دلشوره دارم ازیتا.

خندید و گفت:

_ دیوونه شدی؟؟ دلشوره برای چی؟؟

نگران گفتم:

_ پسرا خوبن؟ رایان و علی!

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

_ اره خوبن، با علی یکی ، دو ساعت پیش حرف زدم.

سرم رو توی دستم گرفتم و گفتم:

– خوبه!

دستش رو، روی شونم احساس کردم و بعد صدایش:

– تو بگیر بخواب! عسل من هنوز دلیل بد شدن حالت رو نمی دونم بزار به دکتر بگم بپاد حالا که تو نمی ری بیمارستان.

روی تخت دراز کشیدم و کلافه گفتم:

– ازیتا بخدا خوبم دیشبم فشارم افتاد همین! می تونم یکم بخوابم!؟؟

از روی تخت بلند شد و همون طور که به سمت در اتاق می رفت گفت:

– استراحت کن، فعلا

از اتاق خارج شد، سرم رو، روی بالشت فشار دادم و چشمام رو بستم.

۳

از روی تخت بلند شدم اتاق کاملا تاریک بود، چند قدمی جلو رفتم که در اتاق باز شد و علی توی چهار چوب در نمایان شد.

بخاطر روشن شدن یک دفعه ای محیط اتاق چشمام رو باز و بسته کردم تا چشمام به نور عادت بکن.

علی چند قدم بهم نزدیک شد بهتر تونستم صورتش رو ببینم با چشمای قهوه ای تیره ای که غم داخلشون بیداد می کرد اروم زمزمه کرد:

– چرا؟؟

فقط یه سوال پرسیده بود اما ترس بدی به جونم افتاده بود با بهت و ترس بهش خیره شدم و گفتم:

– چی، چرا!؟

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و بازم حرفش رو تکرار کرد.

– چرا طنین؟؟

اکو شد... اسمم توی گوشم اکو شد...

طنین...

طنین...

طنین...

علی از کجا اسم واقعیم رو فهمید!؟؟

فهمیده!...

همه چیز رو فهمیده!...

نه این حقیقت نداره...

سرم درد می کرد و ، وحشتناک گیج می رفت.

یه قدم عقب رفتم و با ترسی که توی

صدام کاملاً مشهود بود گفتم:

– علی! توضیح می...

به صدای شلیک اسلحه نتونستم حرفم رو ادامه بدم و با وحشت خیره شدم

به رو به رو خدای من! علی ، اسلحه... با نگاه غمگین بهم نگاه می کرد و

من خنثی! تحمل وزنم رو نداشتم وسط اتاق زانو زدم و خیره شدم به علی به

کسی که نفسم به نفسش بسته بود. کم کم صورت علی داشت محو و محو

تر می شد و بعد سیاهی مطلق بود که همه جا رو فرا گرفت.

یه نفر داشت صدام می زد و تکونم می داد با سر درد چشمام رو باز کردم و

خیره شدم به صورت ترسون و نگران ازیتا با ترس روی تخت نیم خیز شدم

که ازیتا دستش رو گذاشت روی قفسه سینه م و خوابوندم روی تخت، عرق کرده بودم، صورتم و لباسام خیس بود با وحشت ازیتا رو صدا کردم:
_ ازیب...تا

سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:

_ جانم عزیزم!؟ خواب دیدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ اره خوابِ بدی بود...

دستی به سرم کشید و یه لیوان اب به ل*ب*م نزدیک کرد، گلوم خشکِ ، خشک بود، نصف اب توی لیوان رو خوردم تا بتونم راحت صحبت کنم.

ازیتا همونطور که داشت موهام رو نوازش می کرد گفت:

_ عزیزم نترس فقط یه خواب بود، چرا اینقدر عرق کردی.

با ترس و دلشوره گفتم:

_ وحشتناک بود ازیتا ، وحشتناک... حتی تصورش مو به تنم رو سیخ می

کنه!

دستش رو از روی موهام پایین آورد و گذاشت روی شونم و گفت:

_ چه خوابی دیدی؟؟

چشمام رو بستم و سرم رو بیشتر به بالشت فشار دادم و گفتم:

_ هی...چ بیا فراموشش کنیم.

احساس کردم تخت کمی بالا رفت یعنی ازیتا از کنارم بلند شده بود.

صداش کمی دور تر از من بود:

_ باشه فراموش می کنیم ; حالا هم راحت بخواب که فردا روز خیلی مهمیه
!

با تعجب چشمام رو باز کردم و توی اتاق دنبال ازیتا گشتم که دیدم روی
تخت خودش نشسته بود.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ روز مهمیه !!؟

سرش رو تکون داد و روی تخت دراز کشید:

_ اره روز مهمیه ، فعلا بخواب.

دیگه حرفی نزدم ذهن درگیر خوابی بود که دیده بودم.

علی ، صدای اسلحه و در اخر تاریکی مطلق !

معنی این خواب چی می تونست باشه !

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

۳۳

صبح با صدای ازیتا چشمام رو باز کردم.

_ پاشو خوابالو.

روی تخت نشستم ، با انگشت شستم فشار محکمی به چشمم دادم و گفتم:

_ صبح بخیر ، چی شده ؟

دستش رو گذاشت پشت کمرم و همونطور که داشت از روی تخت حلم

می داد گفت:

_ محموله رو علی آماده کرد ، فعلا که سرحاله گفت بریم یه صبحونه بنزیم.

دوباره اسمش ، دوباره تپش بالای قل *ب*م ، دوباره یادآوری اون خواب
 لعنتی... قل *ب*م تیر کشید، دستم رو مشت کردم و گذاشتم روی
 قل *ب*م.

ازیتا نگران کنارم نشست و گفت:

– چی شد یه دفعه عسل؟؟

دستم رو گذاشتم روی زانو هام و سعی کردم از روی تخت بلند شم در
 همون حال گفتم:

– خوبم، بزار من آماده شم بریم.

نگرانی توی چشمش موج می زد، سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد.

منم ماتتو و شلوار ساده ای پوشیدم و شالم رو سرم کردم و از اتاق بیرون
 رفتم. ازیتا توی راه رو قدم می زد به محض اینکه من رو دید به سمتم اومد و
 دستم رو کشید و با سرعت حرکت کرد به سمت اتاق علی.

جلوی در بزرگ سیاه رنگِ اتاق علی ایستادیم ، ازیتا چند تقه به در زد و بعد
 صدای همیشه محکم و با غرور علی بود که به گوشم خورد:

– بیا تو

ازیتا در رو باز کرد اول خودش رفت و بعد من وارد شدم.

علی پشت میز کارش نشسته بود و سرگرد هم روی مبل های چرم راحتی
 جلوی میز، با وارد شدن ما به احتراممون بلند شده بودن.

سرم رو تکون دادم و سلام دادم کنار سرگرد روی مبل نشستیم که علی
 گفت:

– خوب ، الان همه جمع شدیم بریم برای یه صبحونه توپ.

بعد از این حرف از پشت میزش بیرون اومد و به سمت در اتاق حرکت کرد.

در رو باز کرد و کنار در منتظر ما ایستاد ، اروم از روی مبل بلند شدم و همراه ازیتا از اتاق اومدیم بیرون بعد ما سرگرد بیرون اومد.
با هم از کارخونه بیرون اومدیم و به سمت ماشین علی حرکت کردیم.
در ماشین رو باز کردم خواستم سوار بشم که علی به سمتمون برگشت و گفت:

– خوب چی میخواین بزنین بر بدن حالا؟

ازیتا دستاش رو به هم کوبید و با هیجان گفت:

– بریم کافی شاپ.

صورت علی جمع شد در همون حال در جواب ازیتا گفت:

– اگه کیک و قهوه می خواین بیاین بشینین تو دفتر خودم به ابدارچی میگم براتون بیاره.

خندم گرفت، ریز خندیدم که ازیتا با ارنج زد توی پهلو که صدای خندم بلند تر شد ، ازیتا هم خندید که سرگرد گفت:

– بریم یه کله پاچه یا یه حلیمی چیزی بزنینم بر بدن.

با حرف سرگرد قیافه علی هم باز شد دستش رو به علامت بزن قدش بالا آورد که سرگرد هم همین کار رو کرد محکم دستاشون رو به هم کوبیدن.
سرگرد به سمت ما برگشت و گفت:

– پس بپرین سوار شین.

سرم رو تکون دادم و بازم سوار ماشین علی شدم و بازم نزدیکی با علی و بوی عطرش که پیچید توی بینیم.
 علی و سرگرد هم سوار شدن و علی ماشین رو به حرکت در آورد.
 بعد از حدود دقیقه جلوی یه کله پاچه فروشی بزرگ نگهداشت.
 با بهت خیره شده بودم به تابلو مغازه فکر می کردم داشتن شوخی می کردن.
 ۳

ماشین رو که جلوی مغازه پارک کرد همه پیاده شدیم ، علی و سرگرد به سمت مغازه رفتن و وارد شدن.

بعد از رفتنشون به در ماشین تکیه دادم و رو به ازیتا گفتم:

_ یعنی واقعا اینا کله پاچه می خوان بهمون بدن؟؟

سرش رو تکون داد اونم به ماشین ، کنار من تکیه داد و گفت:

_ فکر کردن کاری می کنن که ما التماسشون رو کنیم!

با هم شونه هامون رو بالا انداختیم و

گفتیم:

_ عمرا

صدای خندمون بلند شد، همون موقع سرگرد و علی هم از مغازه بیرون اومدن.

با علامت سوال داشتن به ما نگاه می کردن، علی همون طور که دستش توی جیب شلوار کتون سفید رنگش بود گفت:

_ به چی می خندین بگین ما هم بخندیم ، شاد بشیم.

ازیتا شونه ش رو بالا انداخت و نوچ نوچی کرد.

– نوچ، نوچ، به شما مربوط نیست.

علی دستش رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و همون طور که نمایشی استین های پیراهن سیاه رنگش رو تا می کرد گفت:
– که اینطور.

به دنباله حرفش به سمت ازیتا خیز برداشت که سرگرد همون طور که داشت می خندید گرفتش.

خیره شدم به جمع چهار نفرمون انگار نه انگار دو نفرمون پلیس بود و دو نفر دیگه خلافکار و دشمنای خونیه هم دیگه!

با خنده به سمت مغازه حرکت کردیم و وارد سالن بزرگ مغازه که پر از میز ها و صندلی های ناهار خوری بود شدیم.

سرگرد به سمت میز چهار نفره گوشه سالن حرکت کرد و ما هم به دنبالش، پشت میز نشستیم که علی به پسر جوونی که داشت روی میز کناری ما رو با دستمال تمیز می کرد اشاره کرد.

پسر با عجله به سمت ما اومد، علی سفارش چهار کاسه کله پاچه داد پسر چشمی گفت و از میز دور شد بعد از رفتن پسر جوون ازیتا گفت:

– علی حالا که برخلاف میل ما اوردیمون اینجا یه سرویس بهداشتی

چیزی رو نمی خواد نشون بدی بهمون خیر سرمون دستامون رو بشوریم

؟؟

علی با خنده از پشت میز بلند شد، کمی خم شد و گفت:

– بفرمایید سرورم راهنمایتون می کنم.

ازیتا هم با خنده دنبالش حرکت کرد از سالن بیرون رفتن.
 سرم رو پایین گرفته بودم و با انگشتم روی میز ضربه می زدم که صدای
 سرگرد به گوشم خورد:
 _ خودکار رو برداشتم، اطلاعات رو به سرهنگ رنجبری رسوندم! روزی که
 می خوان محموله رو جا به جا کنن می شه روز اخر ماموریت ما....
 پس آماده باش سرگرد!
 روز اخر ماموریت!.....
 روز اخر....
 روز اخر!
 من با ندیدن علی باید چیکار کنم...
 نبودن علی...
 شقیقه هام درد گرفته بود، مغزم سوت می کشید، قل*ب*م تیر می کشید
 تنها کاری که تونستم بکنم بلند کردن سرم بود با بهت خیره بودم به
 سرگرد....
 خدای من!
 چطوری نبودش رو تحمل کنم؟
 یعنی تمام شد!
 ماموریت تا چند روز دیگه تمام می شد.
 با پایان ماموریت علی می رفت گوشه زندان یا حتی پای چوبه دار....
 دیگه نمی تونستم ببینمش!

هیچی نفهمیدیم...

نفهمیدم کی علی و ازیتا او مدن...

نفهمیدم کی کاسه های سفارشیمون رو آوردن.

نفهمیدم کی از پشت میز بلند شدیم! اصلا خوردم صبحانم رو یا نه!

تنها چیزی که متوجه بودم بوی عطر علی بود و گرمای نزدیکی باهاش.

تنها فکری که توی ذهنم بود نبودن علی بود.

تنها چیزی که می توانستم بینم علی بود!

تمام خاطره های که با علی داشتم از جلوی چشمم رد می شد.

برخورد اول...

برق نگاهش...

ترسی که ازش داشتم...

چشمای قهوه ای رنگش!

خنده های نایاب اما زیباش...

با ترمز ماشین به خودم او مدم، با گنگی از شیشه به بیرون نگاهی انداختم.

توی پارکینگ کارخونه بودیم!

هیچی از مسیر رو هم متوجه نشده بودم!

با بهت از ماشین پیاده شدم و به سمت ازیتا که از در طرف دیگه ی ماشین

داشت پیاده می شد رفتم.

علی و سرگرد هم پیاده شدن علی به سمت ما برگشت و گفت:

– خوب ما دیگه بریم، شما هم برین داخل!

ازیتا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

— کجا می ری؟؟

علی همونطور که داشت سوار ماشین می شد در جوابش گفت:

— محموله آماده شده باید به رئیس خبر بدم، خدانگهدار

ازیتا سرش رو تکون داد و به سمت من برگشتم.

— خوبی عسل؟ چته توفکری از صبح!

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

— خوبم، خوبم، خوبم.... می شه ولم کنی؟؟

ازیتا با بهت بهم خیره شده بود به سمتم اومد و دستش رو گذاشت روی

شونم.

— عسل چیزی شده؟ چرا عصبانی می شی؟ خوب نگرانتم.

ماشین علی با سرعت از کنارمون گذاشت.

با عصبانیت دست ازیتا رو پس زدم و گفتم:

— نمی خواد نگران من بشی می فهمی؟؟ نمی خواد....

دستش رو کشید و چند قدم ازم فاصله گرفت و با چشمای که هیچ حسی

توشون نمی تونستی ببینی بهم خیره شد و گفت:

— دیگه مهم نیست، می تونی بری خودت رو بکشی!

به دنبال حرفش با سرعت ازم دور شد، کلافه همون جا وسط پارکینگ زانو

زدم.

خدا منو می بینی؟؟

چرا باید این قلب بیمار عاشقِ یه خلافکار بشه که برای دستگیریش به اینجا
اومده؟!

خدا این جبران شکستن دلِ کیاوش بود؟؟

با شکستن قل*ب*م می خوام ثابت کنی که هیچکاری بی جواب نمی
مونه؟؟

خدا جونم حکمتت رو شکر...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

دوباره برگشتم به اون روز کذایی...

کیاوش...ک. یاهش توی اون اتاق تاریک می خواست برای به دست آوردن
من بهم...جاوز کنه!

شدت اشکام بیشتر و بیشتر شد...

از روی زمین بلند شدم و از پارکینگ بیرون اومدم چشمم خورد به همون
صندلی که من و علی روش توی اون شب پرستاره نشسته بودیم.

به سمت صندلی حرکت کردم و روش ولو شدم.

اون روز....

کیاوش داشت قدم به قدم بهم نزدیک تر می شد.

اولین باری بود که ضربان قل*ب*م اینقدر بالا می زد، درد بدی توی قفسه

سینم احساس می کردم. با جز و ناله فقط داشتیم به کیاوش التماس می

کردم، التماس می کردم که ابروم رو نبره که با این کارش به هیچ جا نمی

رسه.

دست کیاوش روی دکمه های مانتوم نشست....

با احساس خیس شدن صورتم چشمام رو باز کردم و از خاطره بد ترین روز
زندگیم بیرون اومدم.

خیره شدم به اسمون!

توی اوج تابستون!....

در حالی که تا چند ساعت پیش توی اسمون خورشید رو می شد دید
داشت ولی حالا خبری از اون افتاب سوزان تابستون نبود. اسمون ابری بود
و نم نم بارون می بارید.

صورتم خیس از اشک، ضربان قل*ب*م دوباره بالا رفته بود، صورتم رو،
رو به اسمون گرفتم و اجازه دادم که همون نم نم بارون صورتم رو خیس
کنه.

۳

لباسام خیس از اب بود، بارون بند اومده بود و ساعت تقریبا غروب بود.
توی این چند ساعت توی بارون نشسته بودم و فقط فکر میکردم به این
عشقه ممنوعه!

قل*ب*م رو شکستم و تصمیم گرفتم.

پا گذاشتم روی تمام احساساتم و تصمیم گرفتم.

" برداشتم انداختمش تو شیشه درش رو بستم.

جیغ می زد می گفت نکن من احساساتم!"

پشت در اتاقمون ایستادم چشمام وحشتناک درد می کرد از شدت گریه،

جونی توی پاها و دستام احساس نمی کردم.

همون جا کنار در اتاق سُر خوردم و نشستم توی راه رو. فقط تونستم دستم
رو اروم بلند کنم و چند تقه به در بزنم.

بی جون سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم و سیاهی.....

به زحمت لای چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم.

چشمام رو چرخوندم که نگاهم به ازیتا افتاد که کنار تخت روی زمین

نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود ، چشماش بسته بود.

تکونی خوردم که درد رو توی تک، تک اعضای بدنم احساس کردم.

اروم پتوی که روم بود رو کنار زدم و با وجود دردِ توی پهلوها و کمرم روی

تخت نیم خیز شدم که تخت صدا داد ، ازیتا تکونی خورد و چشماش رو

باز کرد.

به محض اینکه چشمای باز من رو دید به سمتم اومد و گفت:

_ بهتری؟؟

ل*ب*م رو با زبون تر کردم و خواستم بگم خوبم که گلوم تیری کشید دستم

رو به سمت گلوم بردم و فشارش دادم که ازیتا فهمید ، به سمتم اومد و از

روی عسلی کنار تخت یه لیوان اب برداشت و به سمتم گرفت چند جرعه از

اب رو خوردم.

با صدای گرفته ای گفتم:

_ م.منون ازیتا!

دستاش رو باز کرد و سرم رو گذاشت روی سینهش و گفت:

_ عسل تو برام خیلی با ارزشی! ناخوداگاه دوست دارم که پیشت باشم.
 ناخوداگاه نگرانت می شم. دوست دارم که حالت خوب باشه!
 بغض توی گلوم نشست، بغض کردم بخاطر مهربونیه این دختر!
 بغض کردم بخاطر تنفیری که ازیتا رو رسوند به این بانده. ازیتا ادم خوبی بود
 قل*ب*ش مهربون بود فقط توی ظاهر سنگی خودش فرو رفته بود!
 بخاطر انتقامش، بخاطر تنفرش وارد این راه شده بود....بخاطر مرگ
 مادرش اینده خودش رو فدا کرد که انتقام بگیره از برادرش، خدای من!...
 اشک توی چشمام جمع شد و اولین قطره اشکم روی پیراهن ازیتا نشست و
 قطره های بعدی....
 اگه مادرش نمی مرد...
 اگه فقیر نبودن...
 اگه...
 اگه...
 تمام این اگه ها اگه نبود جای ازیتا اینجا نبود، توی این اتاق! توی این
 بانده...
 شاید هیچوقت باهم آشنا نمی شدیم یا حداقل وقتی آشنا می شدیم که ازیتا
 درستکار بود!....

۳

ازیتا روی تخت درازم کرد و گفت:

_ بخواب عزیزم، گریه برای چی؟

یکم استراحت کن، وقتی پشت در دیدمت توی تب داشتی می سوختی
دختر!

دراز کشیدم که پتورو، روم انداخت و گفت:

– نمی خوام بگی صبح چی شده بود؟؟؟

چشمام رو بستم و گفتم:

– خودمم نمی دونم، روم فشار زیادی بود یکم عصبی شده بودم.

سرش رو تکون داد و روی موهام دستی کشید و گفت:

– مهم نیست فراموشش کن عزیزم، فعلا سعی کن حالت بهتر بشه.

سرما خوردی، چیز کمی نیست چندین ساعت توی بارون نشسته بودی!

دستم رو بلند کردم و گذاشتم روی دستِ ازیتا.

– ممنونم.

با مهربونی بهم نگاه کرد و در جوابم گفت:

– باید می بردمت دکتر ولی علی نبود، نمی تونستم کاری کنم خودم

پاشویت کردم، ببخش دیگه! باید در اولین فرصت بریم دکتر.

قدرشناسانه بهش خیره شدم و گفتم:

– نمی دونم چی بگم ازیتا! ممنون از مهربونیت، ممنون از همه چی.

سرش رو خم کرد و ب*و*سه پر از مهری روی پیشونیم نشوند. برای یه

لحظه یادِ مامان اوفتادم همیشه وقتی ناراحت بودم روی پیشونیم رو

ب*و*سه می زد و میگفت:

– دخترکِ من نباید گریه کنه مامان پیشش.

دوباره اشک توی چشمام جمع شد. مامان الان که پیشم نیستی چی؟ الان
چطوری گریه نکنم؟ نیستی بینی دخترت چطوری خورد شد توی
نبودت....

خدای بزرگ، ای عظیم هیچ بنده ای رو بدون مادر نکن!
کاش بودی سرم را روی شانه هایت می گذاشتم و می ب*و*سیدمت.
دستهایم سرد است...

کاش بودی دستم را میگرفتی!
کجایی؟

شنیدم بهشت هم برایت کم است.

خوش به حالت

کاش من را هم میبردی...

دلم برایت تنگ است.

دلم هوایت را دارد آن هم چه هوایی....

هوای دلتنگی تمام من را پر کرده

کجایی مادر که بینی اشکهای بر بادم را

کجایی که صدای شکستن دلم را بشنوی

من تمام ثانیه های انتظار را سپری می کنم تا به تو برسم

به آرامگاه زیبایت....

دلم هوایت را دارد

محتاج دستهای نوازشگر توام مادر...

درد ازیتا رو درک می کردم! درد از دست دادن مادر قابل تحمل نیست...

ازیتا داشت به سمت تختش می رفت.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم:

_ درکت می کنم ازیتا!

به ستمم برگشت و با علامت سوال بهم خیره شد، ادامه دادم:

_ بخاطر رفتار صبحم معذرت می خوام امیدوارم منو ببخشی.

پشتم رو بهش کردم که نبینه اشکای که روی گونه هام غلتید رو.

صورتتم رو توی بالشت مخفی کردم که صدای حق هقم بالا نره....

نمیدونم ساعت چند بود...

یا چند ساعت گریه کردم....

ولی پلکام سنگین شد، چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

۳

توی اتاق علی نشسته بودیم منتظرِ رئیس، قرار بود برای تحویل و بررسی

محموله جلسه بزاریم و صحبت کنیم. تلفن سفید رنگ روی میزِ کارِ علی

زنگ خورد، علی روبه روی ما روی مبل های راحتی کنار سرگرد نشسته بود

از روی مبل بلند شد و به طرف میز کارش رفت، تلفن رو برداشت و شروع

کرد به صحبت، همون موقع در اتاق زده شد، علی صحبتش رو کوتاه کرد و

تلفن رو قطع کرد همون طور که به طرف در می رفت گفت:

_ رئیس اومد.

دلشوره داشتیم و دستام می لرزید به احترام رئیس بلند شدن منم بلند شدم و

ایستادم، علی در رو باز کرد که دوتا مرد کت و شلواری اول وارد شدن و دو

طرف در ایستادن و بعد از اونا رئیس بود که با قدم های اروم اما محکم وارد اتاق شد، سلام کردیم که تنها سرش رو تکون داد، بدون هیچ حرفی به سمت میز کار علی رفت و روی صندلی چرخ دار پشت میز نشست، به دست علامت داد که بشینیم.

هر دو بادیگارد بالای سرش ایستادن.

به یکی از بادیگاردها اشاره کرد که بادیگارد سرش رو تکون داد و دستش رو توی جیب کتش کرد، قل*ب*م وحشتناک تند می زد و دلشوره عجیبی داشتم بادیگارد رئیس از داخل جیب کتش پوشه ای بیرون آورد و مقابل رئیس روی میز گذاشت.

رئیس پوشه رو بلند کرد و درش رو بازکرد محتویات پوشه ی کاغذی کرم رنگ رو توی دستش خالی کرد، چند تیکه کاغذ و عکس بودن؛ نگاهی به عکس ها انداخت و پوزخندی روی ل*ب*ش ظاهر شد.

باهمون پوزخند عکس ها و کاغذ ها رو به سمت علی که کنار میز ایستاده بود پرت کرد. علی با تعجب به کاغذ های پخش شده روی زمین خیره شده بود.

ناباور خیره شده بود به عکسا و هر لحظه گردی چشمش بزرگ و بزرگ تر می شد، دوست داشتم عکس ها رو ببینم.

علی دستش رو به میز تکیه داد انگار جونى توی پاهاش نبود، یه لحظه دستش سُر خورد و زانو زد جلوی عکسا، با بهت خیره شده بودم به مرد مغروری که الان ضعیف تر از هر زمانی به نظر می رسید، تحمل خورد

شدنِ علی مغرور رو نداشتم با ترس از روی صندلی بلند شدم که نگاه
رئیس به من خورد و پوزخندش عمیق تر شد.
جونِ توی پاهام احساس نمی کردم، قل *ب*م تند می زد و همین باعث
می شد که جونِ توی بدنم احساس نکنم.
ضربان قل *ب*م، دلشورم همه و همه عجیب بودن. قدمی جلورفتم که با
صدای رئیس میخکوب شدم.
برای لحظه ای قل *ب*م ایستاد، زانو هام بی حس شده بود زانو زدم و هم
زمان اولین قطره اشکم از چشمم چکید و افتاد روی کاشی های سفید رنگ
و براق اتاق.
قطره های اشکم تنها بخاطر خورد شدن اون مرد مغروری بود که روبه روی
من زانو زده بود و سعی داشت جلوی ریزش اشکاش رو بگیره بود.

۳

صدای رئیس توی گوشم اکو شد...

_ چه خبر سرگرد بهراد!

سرگرد بهراد...

بهراد....

نگاهم رو از علی گرفتم نمی خواستم خورد شدنش رو ببینم، نمی خواستم
قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید رو ببینم، نمی خواستم ببینم...
سرم رو چرخوندم که نگاهم افتاد به چشمای سرگرد که با بهت به من خیره
شده بود.

شدت اشکام بیشتر شد رئیس به بادیگاردش اشاره کرد، به سمت من
اومدن و زیر شونه هام رو گرفتن و بلندم کردن.

علی سرش رو بلند کرد و ناباور خیره شد به من، با چشمای اشکی فقط
پشت سر هم سر رو تکون می دادم.

دستش رو به زانوهایش تکیه داد و لرزون از روی زمین بلند شد، با قدم های
لرزون و اروم به سمتم اومد درست رو به روم ایستاد و زمزمه کرد:

_ چرا؟؟

تکرار اون خواب لعنتی.....

چرا!!!!

دوباره اشک توی چشمم جوشید خیره شدم توی اون قهوه چشماش و با
بغض گفتم:

_ ببخشم علی، ببخش....

دستش رو بلند کرد و بعد ضربه ای محکمی بود که توی گوشم خورد.

هق هقم اوج گرفت، من شکوندمش حقم بود، حقم بود...

طعم خون رو توی دهنم احساس کردم.

سرم رو بلند کردم و دوباره خیره شدم توی چشماش...

شاید آخرین باری بود که می دیدمش شاید، شاید....

رئیس از پشت میزش بیرون اومد و به طرف علی اومد و دستش رو گذاشت

روی شونش، علی به طرف رئیس برگشت که رئیس گفت:

_ اینم عشقت دیدیش؟؟ یه خیانکار...

عشقت...

عشقت....

سعی کردم معنی حرفش رو درک کنم. خدای من علی منو دوست داشت!
 پاهام بی جون بود نتونستم دیگه سر پاه بایستم پاهام شل شد که آگه
 بادیگارد ها نگرفته بودنم همون جا بیهوش می شدم، رئیس علامت داد که
 کشیدنم و به طرف در حرکت کردن لحظه اخر چشم تو چشم ازیتا شدم.
 داشت بلند، بلند گریه می کرد، من این دختر رو هم شکوندم.
 از اتاق بیرون اومدیم، تمام شد دیگه تمام شد.

عشق ممنوعه منم به اخر رسید....

هق می زدم و بلند، بلند گریه می کردم.

اروم چشمام باز کردم که سرم گیج رفت و دنیا پیش چشمام تار و تاریک
 شد.

چشمام از شدت گریه زیاد، درد می کرد، دو روزی می شد که توی انباری
 کارخونه زندانی شده بودم.

توی این دو روز نتوسنه بودم علی رو ببینم، دلم براش تنگ شده بود.

برای عطرش، برای همه چیزش، دلم گرمای دستاش رو می خواست حتی
 آگه بهم نامحرم باشه!

تنها چیزی که جلوی چشمام به نمایش در می اومد چشمای اشک بار علی
 بود توی لحظات اخر!

چشمایی که رنگ قهوه ش کمرنگ تر و معصوم تر از همیشه بود.

توی اون لحظه هیچ غروری توی چشماش نبود.

بازم به یاد علی ضربان قل*ب*م اوج گرفت.

توی این مدت فقط ازیتا اومده بود، اونم تنها.

توی چشمام خیره شده بود و هردو با هم اشک ریختیم بدون هیچ حرفی!

دو روز بود که دستام رو به صندلی بسته بودن، محیط اتاق کاملاً تاریک

بود.

توی این دو روز منتظر شکنجه و زجر وحشتناکی بودم اما هیچ خبری نبود.

با صدای باز شدن در اهنی بزرگ انبار سرم رو چرخوندم.

نور زیادی که وارد اتاق شد باعث شد چشمام بخاطر شدت نور بسته شه

اما سرم وحشتناک درد گرفت و تیر کشید.

توان باز کردن چشمام رو نداشتم.

صدای پاشنه های کفشِ مردونه ای توی فضای انبار طنین انداخت.

احساس کردم کسی روبه روم ایستاد، اروم، اروم پلکام رو باز کردم.

دوباره بغض توی گلویم نشست، قل*ب*م با سرعت خودش رو به قفسه

سینم می کوبید.

دوباره چشمام پر از اشک شدن و منتظر یه تلنگر که جاری بشن. چقدر

ضعیف شده بود.

اولین قطره اشکم همراه شد با زانو زدنش جلوی صندلیم، با این کارش

اشکام با شدت بیشتری جاری شد.

_ خوبی؟؟

با این سوالش هق زدم.

نگرانم بود، علی نگران من بود، نگران منی که بهش خ*ی*ان*ت کردم...
 دو روز بود که حرف نزده بودم، صدایی از گلویم خارج نمیشد.
 تنها سرم رو تکون دادم.

به دیوار روبه روی من تکیه داد و زانوهایش رو ب*غ*ل گرفت.
 سرم رو چرخوندم تا ضعف علی مغرورم رو نبینم.

صدای اروم اما پر از بغضش به گوشم رسید:

_ سالم بود! فقط سالم بود که برادرم تصادف کرد، برادری که تمام زندگیم
 بود رفت.

روز تصادف به مادرم زنگ زدن و بی مقدمه خبر مرگ برادر سالم رو دادن.
 به محض شنیدن خبر، مادرم، محرم رازهام سگته کرد و رفت برای
 همیشه...

تنها شدم، خیلی تنها.

دیگه محرم رازی نداشتم، دیگه کسی رو نداشتم توی غمام کنارم باشه، توی
 شادی هام شریک باشه.

هیچ کس رو نداشتم، بابام خوب بود، یعنی خیلی خوب بود صبح تا شب
 سرکار بود تا بتونه خرج مدرسه من رو در بیاره، سالم بود و تو اوج بلوغم
 نیاز به کسی داشتم که راهنماییم کنه اما هیچکس نبود، بابا همیشه سر کار
 بود...

ساکت شد و سرش رو بالا گرفت تا جلوی ریزش اشکاش رو بگیره.
 سرفه ای کردم و با صدای پر از بغضی گفتم:

_ ادامه بده علی! بزار خالی بشی، نریز توی خودت..._

سرش رو به سمت من چرخوند و توی چشمام خیره شد.

_ طنین! درسته؟_

چشمای اشکیم رو بهش دوختم و اروم سرم رو تکون دادم.

_ طنین خیلی بهت می یاد! اسم خودت خیلی قشنگ تره..._

سرم رو پایین انداختم تا قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و افتاد روی زمین رو نبینه.

_ مامان، مامانم انتخابش کرد، همیشه سلیقش خوب بود.

همونطور که اروم اشک می ریخت لبخندی زد و گفت:

_ الان می خواستی بگی اسمت خیلی قشنگه؟؟_

خندیدم، با بغضی که توی گلویم بود خندیدم.

_ همیشه بخند..._

لبخندی زدم که ادامه داد:

_ درست زمانی که نیاز داشتم مادرم باشه، رفته بود.

زمان هایی که از جمع کناره میگیری تا تنها باشی به این درک می رسی که

از همیشه بی کس تری، تنها تری. همون وقت هایی که خوب می دونی برای

بهتر شدن چکار باید کرد ولی نه قدرتی هست نه حوصله ای، همون

وقت هایی که نیاز داری یک نفر دستت رو بگیره و تو رو از کنج تاریکی

بیرون بیاره، اشکت رو پاک کنه و بگه دیگه تنها نیستی. یک نفر که بگه از

این به بعد این راه رو با هم می ریم. یک نفر که با قاطعیت زیر گوشت بگه

همه چیز درست می شه. یک نفر که از همه بیشتر دوستش داری، بیش تر از دیگران به اون اعتماد داری.

یک نفر که بیش تر از همه روش حساب می کنی
اما اون نبود....

من به یه راهنما نیاز داشتم که بهم بگه داری تو راه غلط قدم بر می داری!
اما نبود، راهنمایی نداشتم... سال بود که از پیشم رفته بود، توی اوج تنهایی
توی اوج بچگیم رفته بود... پناه بردم به دوستانم. کم، کم، اروم، اروم این
دوستیا افراطی شد. بدون دوستانم نمی تونستم زندگی کنم هرکاری که می
خواستن رو انجام می دادم تا یه وقت از دستم ناراحت نشن و دوستیمون
خراب نشه! تا نکنه باز من تنها بشم.

نفس عمیقی کشید تا بغضی که توی گلوش جا خوش کرده بود رو قورت
بده، روی صندلی جا به جا شدم. پا به پاش اشک می ریختم چون درک
می کردم درد بی مادری رو! درد مادر نداشتم رو....

درد اینکه بچه های دیگه دست به دست مادرشون وارد مدرسه می شن، اما
مادر تو نیست که دستات رو بگیره.

درد اینکه مادرای دیگه ب* و*سه روی گونه های بچه هاشون می کارن و
براشون ارزویموفقیت می کنن اما تو مادری نداشته باشی که فقط باشه!
بدون مهر و محبت فقط باشه.

توی چشمام خیره شد و گفت:

_ کم ، کم به سمت جابه جایی مواد کشیدم! اول مجبورم کردن که مواد
 بکشم اما چون ضرر هاش رو توی کتاب های درسی خونده بودم هیچ
 علاقه ای نداشتم ، جابه جا کردم مواد ها روز هر چقدر بزرگ تر می شدم
 مسیر ها دور و دور تر می شد، بابا پیر و پیر تر می شد.
 وقتی پشت سر پدرت از پله ها میای پایین و میبینی چقدر آهسته میره
 میفهمی پیر شده!
 وقتی داره صورتش رو اصلاح میکنه و دستش میلرزه ، میفهمی پیر شده!
 وقتی بعد غذا یه مشت دارو میخوره ، میفهمی چقدر درد داره اما هیچ چی
 نمیگه و وقتی میفهمی نصف موهای سفیدش به خاطر غصه های تو
 هستش دلت میخواد بمیری...
 من این حسو داشتم وقتی بابا رو توی اون حال می دیدم دلم می خواست
 بمیرم طنین، بابام تنها کسی بود که داشتم برام سخت بود.
 کم کم دیگه توانی برای کار کردن نداشت خرج خونه با من بود!
 یه نوجون ساله جز همین جابه جایی مواد که پول خوبی داشت هیچ کاری
 نمی تونستم انجام بدم.
 با جابه جایی مواد وضعمون بهتر شد بابا شک کرده بود ولی حرفی نمی زد
 می تونستم از چشماش بخونم.
 بابا مریض بود و حالش زیاد خوب نبود بهم گفتن مواد ها رو بیرم سیستان
 بلوچستان، قبول نکردم. نمی تونستم بابا رو توی اون حال تنها بزارم، یه روز
 رفته بودم دارو خونه تا دارو های بابا رو بگیرم وقتی برگشتم.....

نفسش رو پر صدا بیرون داد، براش سخت بود ادامه این بحث به سمت من
برگشت، هق هق می کردم و با صدای بلند اشک می ریختم.
علی بلند شد و اروم به سمتم قدم برداشت.

_ دختر خوب چرا گریه می کنی؟! منم که باید گریه کنم! منم که عزیزترین
کسام رو از دست دادم...

کم کم توی صداسش بغض نشست با صدای که از شدت گریه گرفته بود
گفتم:

_ علی تمام ادما می میرن، از کجا معلوم ثانیه دیگه من زنده باشم...
انگشت علی روی لب*م* قرار گرفت و اجازه حرف دیگه ی رو بهم نداد.
_ از مرگ حرف نزن.

وجودم سرشار از عشق شد، نفس عمیقی کشیدم و با محبت خیره شدم
توی چشمای قهوه ی رنگش زمزمه کردم:
_ مرگ حقه علی!

سرش رو، رو به آسمون گرفت و گفت:
_ خدایا یه سوال؟ یعنی مرگ فقط حقه!؟

عشق حق نیست؟؟

زندگی حق نیست؟؟

تفریح حق نیست؟؟

ارزو حق نیست؟؟

طنین پدرم بخاطر این عوضیا مرد! کشتنش؛ وقتی برگشتم خونه تمام کرده بود. اومده بودن خونمون به بابام گفته بودن که چه کاری انجام می دم فقط و فقط بخاطر قبول نکردن درخواستشون بابام رو به کشتن دادن طنین نمی فهمی چه دردی داره وقتی غمِ پدرت تو باشی، وقتی تمام داریی پدرت باشی یه دفعه با چند جمله محوشی از جلوی چشمای پدرت، خراب شی!

نمی فهمی طنین...

روی زمین زانو زد که با این کارش صدای گریه م بلندتر شد، زجه می زدم به حال خرابه عشقم!

جیغ می زدم و بلند اشک می ریختم، علی سرش رو، رو به اسمون گرفته بود و بلند، بلند گریه می کرد یک دفعه با مشت شروع کرد به ضربه زدن به زمین جیغ زدم و بلند گفتم:

— بسه علی، بسه تر و خدا بسه پاشو انتقام بگیر ازشون.

ضربه هاش اروم تر و اروم تر شد سرش رو بالا گرفت و توی چشمام خیره شد.

— از چی انتقام بگیریم؟؟ از گذشته ای که تباه شد؟؟ از آینده ای که سیاه شد
طنین؟

من خر بودم که تنهاییام رو با دوستای ناباب پر کردم طنین، اگر قرار بر انتقام باشه باید اول از خودم انتقام بگیرم! که درست انتخاب نکردم دوستانم رو و دشمنام رو!

مسبب مرگ بابا من بودم نه کس دیگه ای برای همینه که هر شب
 کاب* و*س شام جسم بی جونِ بابامه!
 حرفی نداشتم که بزنم اون خودش رو مقصر می دونست و به بدترین نحو
 ممکن داشت خودش رو شکنجه می کرد!
 عذاب وجدان، سختترین شکنجه دنیاست.
 صدای بلند هق هقمون توی انبار منعکس شده بود و تنها صدای که می
 شنیدی صدای زجه زدن های من بود در برابر هق هق های علی!
 علی رو نابود کردن، خانوادش رو نابود کردن، فقط و فقط بخاطر مواد
 هاشون.

نه بخاطر خودم بخاطر نابودی زندگی کسی که نفسم به نفسش بستش
 ازشون انتقام می گیرم، نابودشون می کنم.

قلم چیست؟؟

سوگند به ن و سوگند به قلم و آنچه که به وسیله قلم می نویسند.
 قلم زبان و بیان عقل و معرفت انسانهاست. قلم بیان کننده فکر و اندیشه و
 شخصیت صاحب قلم است. قلم زبان دوم انسانهاست. قلم بیانگر فکر و
 فرهنگ و هویت ملتهاست. قلم ترسیم کننده خطوط فکری و سیاسی و
 اجتماعی و ادبی ارباب ادب و قلم و معرفت است. قلم انتقال دهنده فکر و
 فرهنگ به نسلهای حاضر و آینده است. قلم حلقه وصل فرهنگها و
 اندیشه هاست. قلم ترجمان فکر و هنر و اندیشه است.
 قلم پرده گشای راز آفرینش است. قلم هدایتگر عقلها و مغزهاست.

استقامت و استواری ملک و دین و تحقق عیش صالح، به برکت قلم و در سایه سار قلم است. قلم است که دعوت کننده به حق است. قلم است که مایه نورانیت دلها و جانهاست. قلم است که چون از دل سخن گوید و از سر اخلاص به جولان آید بر دلها نشیند. قلم است که يك کلمه و حکم آن می تواند موجب نجات انسان و یا جامعه‌ای شود؛ و در صورت خطا و غلط و منحرف بودن، می تواند انسان و یا انسانهایی را گمراه کند.

قلم وسیله تجلی خدا در آفرینش است. قلم مشیت حضرت حق در تصویر و ترسیم و تقدیر عالم است. قلم ترجمان حقایق عالم غیب الغیوب و غیب مکنون و غیب مطلق، در بروز و ظهور کلمات وجودیه و حقایق امکانیه در لوح محفوظ و لوح محو و اثبات و الواح عالم غیب و شهود است. قلم منشأ و سرچشمه حضرت حق در مجالی و حضرات وجودیه و حضرات خمس و «کن و جودی و انما امره اذا اراد شینا ان یقول له کن فیکون» است.

قلم_چیست؟

مهدیه_لیموچی

Mahdiyhelimoochi@

چشمام از شدت گریه زیاد باز نمی شد، سعی کردم چشمام رو باز کنم سرم رو تکونی دادم که از درد صورتم جمع شد ل*ب*م بخاطر سیلی که رئیس توی صورتم زده بود زخم شده بود.

اروم زبونم رو ، روی ل*ب*م کشیدم وحشتناک باد کرده بود چشمام رو
اروم اروم باز کردم، اولین چیزی که دیدم رد خونی بود که روی زمین ریخته
بود.

بغض بدی توی گلوم نشست، اتفاقات دیروز از جلوی چشمام رد شدن.
علی با چشمای اشکی به سمتم برگشت و از روی زمین بلند شد.
با صدای خش داری زمزمه کرد:

_ مراقب خودت باش!

مغزم سوت کشید، حرفش صداها معنی داشت.

خداحافظی ترسناک ترین معنی بود که می تونستم روی سه کلمه ی که
گفت بذارم.

قل*ب*م تیر کشید، از در کارخونه با قدم های سست و اروم بیرون رفت و
صدای جیغ من که همراه با بغض بود رو نشنید.

رفت و ندید نفس های که به شماره افتاد رو، رفت و تنهام گذاشت، شکستم
، خورد شدم، جیغ زدم، ناله کردم، زجه زدم اما هیچکس نشنید، هیچکس
به دادم نرسید.

خداحافظ که میگویی

دلَم از درد می میرد!

تو دوری و نمی بینی

نفس هایی که میگیرد!

خداحافظ که می گویی

پر از غم می شود جانم
 تو با این واژه غمگین
 نرنجانم نترسانم...
 نگو هرگز خداحافظ
 خودت از من حفاظت کن...
 چرایش را نمی دانم
 به اخلاق من عادت کن
 کسی که با سلام تو
 دلش آرام می گیرد!
 بدان با این خداحافظ
 خودش از غصه می میرد....

در انبار به شدت باز شد از برخورد در به دیوار صدای بدی تولید شد نگاهم
 رو چرخوندم که چشم تو چشم مردی ساله شدم!
 مردی که توی دیدار اول با نگاهش شکوندم و توی دیدار دوم به طور کامل
 نابودم کرد.

رئیس...

قدم به قدم با کفش های سیاه براقش بهم نزدیک و نزدیک تر می شد تا
 جایی که درست رو به روی من ایستاد.
 توی چشمم خیره شد و با لحن سرد و مغروری که مو به تنم رو سیخ کرد
 گفت:

_ همکارت توی این باند کیه!؟

ماتم برد، شک کرده بودن می شد بوی شک رو از حرفش فهمید.
 شک کرده بودن که تنها وارد باند نشدم.
 دوباره همدم تنهایی هام اومد، بغض!
 همدم تمام تنهایی هام، همدم تمام درد هام...
 سرم رو پائین انداختم و سعی کردم بغض توی گلووم رو قورت بدم، اروم
 گفتم:

_ همکاری نداشتم.

قدمی به سمتم برداشت و چونم رو توی دستش گرفت و فشاری داد.
 _ فقط اسمش رو بده! در غیر این صورت نابود می شی...
 پوزخندی زد.

داره از زندگی برای من حرف می زنه؟
 به چه امیدی زنده بمونم؟؟؟

توی چشمش خیره شدم و با جسارت تمام گفتم:

_ همکاری نداشتم، ندارم و نخواهم داشت.

محکم چونه م رو پرت کرد و گفت:

_ فقط اسمش رو بده سرگرد.

نگاه عصبی بهش انداختم و از لای دندان هام گفتم:

_ همکاری نداشتم!

سیلی که توی گوشم خورد برق از سرم پروند، صندلی بخاطر قدرت دست رئیس تعادلش رو از دست داد و با صدای بدی به زمین برخورد کرد، سرم با شدت زیادی به زمین خورد.

گرمای چیزی رو زیر سرم احساس کردم رئیس به سمتم هجوم آورد و از روی زمین بلندم کرد سرم وحشتناک تیر می کشید و چشمم سیاهی می رفت.

– سرگرد کوچولو انگار بیشتر از این کتک می خواهی؟

همه جا رو تار می دیدم و سرم وحشتناک تیر می کشید برای یه لحظه نگاهم افتاد به جای که سرم به زمین برخورد کرده بود، خون زیادی روی زمین ریخته بود.

چشمم رو بستم تا بتونم آرامشم رو به دست بیارم.

سر گیجم بخاطر ضربه ی بود که به سرم وارد شده بود، اروم چشمم رو باز کردم و خیره شدم توی دو چشم سرد و مغرور رئیس که تنفر توشون موج می زد.

ل*ب*م رو با زیون خیس کردم و اروم گفتم:

– این که چیزی نیست!

و با تمسخر اضافه کردم:

– آقای رئیس، من جونم رو هم برای کشورم فدا می کنم کجای کاری؟

خندید، بلند و عصبی خندید.

خیره بودم به خنده نفرت انگیزش کم کم خنده بلندش جاش رو داد به یه لبخند سرش رو تکونی داد و با قدم های محکم به سمت در آهنی انبار

حرکت کرد و با پوزخندی که روی ل*ب*ا*ش بود در انبار رو باز کرد با دست اشاره ی کرد که یه نفر وارد انبار شد، سرم رو انداختم پایین و چشمام رو بستم.

سرم سنگین شده بود.

با صدای رئیس اروم چشمام رو باز کردم که سرم گیج رفت سرم رو تکونی دادم و خیره شدم به رئیس که با خنده به جای اشاره کرد، اروم سرم رو چرخوندم که چشم تو چشم علی شدم.

با گیجی دوباره سرم رو به طرف رئیس چرخوندم که رئیس گفت:

_ فقط ساعت مهلت داری که همکاری رو لو بدی در غیر این صورت...
با درد پوزخندی زد و گفتم:

_ هم تو، هم من خوب می دونیم تا وقتی که اسمی از کسی نبردم نمی
تونی منو بکشی چون بهم نیاز داری!

اونم پوزخندی زد و به طرفم خم شد و گفت:

_ نه خوبه! باهوشی، اما من باهوش تر از تو ام خانوم پلیس.

صاف ایستاد و به طرف علی اشاره کرد و گفت:

_ درسته به تو نیاز دارم اما به این اق پسر عاشق که به طور کاملاً تصادفی
عشقتون هم هست نیازی ندارم!

اینو قبول داری یا نه؟؟

با بهت خیره بودم به مرد بی احساسی که رو به روم ایستاده بود.

توی شوک شدیدی بودم این مرد بخاطر به زبون در آوردن من می خواست
 بهترین کارمند و معاون خودش رو بکش؟؟؟
 این مرد خود شیطان بود!
 یه سنگ دل به تمام معنا...

به سمت علی برگشتم با بهت خیره بود به رئیس و این نشون می داد که از
 همه چیز بی خبر بوده.

سرم رو با بهت تکون دادم و گفتم:

– تو این کار رو نمی کنی!

دوباره بلند و عصبی خندید به طرفم خم شد و خیره توی چشمام گفت:

– تازه کجاشو دیدی خانوم پلیس!

من هرکاری رو بخوام می تونم انجام بدم.

صورتتم رو با نفرت عقب بردم که گفت:

– اگه باور نداری فقط ساعت صبر کن و ببین چطوری جلوی چشمات

عشقت جون می ده!

نفس کم اوردم خدای من!

یعنی حرفش ممکن بود حقیقت داشته باشه!؟

تنها چیزی که دیدم پوزخند رئیس بود و بعد خروچش از انبار.

با صدای افتادن چیزی به خودم اوادم سرم رو بلند کردم که علی رو، رو به

روی خودم دیدم روی زانو هاش نشسته بود و خیره به من بود.

چشمام رو باز و بسته کردم که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

علی توی چشمام خیره شد و گفت:

_ نمی خواد کاری کنی طنین!

توی چشمای قهوه ایش نگاهی انداختم و گفتم:

_ علی نمی تونیم سر زندگیت قمار کنیم!

دستش رو به حالت سکوت روی ل*ب*ا*ش گذاشت و گفت:

_ نمی خوامی که به کشورت خ*ی*ا*ن*ت کنی می خوامی؟؟

سرم رو به حالت منفی تکون دادم که گفت:

_ پس حرفی نمی مونه!

باشه ی زیر لب گفتم که گفت:

_ فقط اینو بدون که دوست دارم!

توی اون موقعیت با درد شدید سرم تنها با همون جمله کوتاهی که گفت

ضربان قل*ب*م دوباره اوج گرفت زمزمه کردم:

_ نمی دونم چی شد و چرا ولی اینو می دونم که عاشقتم!

ل*ب*ش به خنده باز شد نگاهش رو بالا برد که خشکش زد.

_ طنین!

نگران گفتم:

_ جان؟

نگاهش رو چرخوند و دوباره با نگرانی توی چشمام نگاهی انداخت و

گفت:

_ سرت!

سرم رو تکونی دادم که یه طرف سرم تیر بدی کشید صورتم از درد جمع شد.

صدای نگران علی به گوشم خورد:

– سرت چی شده طنین؟؟

به زحمت گفتم:

– قدرت سیلش زیاد بود با شدت به زمین خوردم سرمم خورد به زمین.

با چشم به رد خونی که روی زمین خشک شده بود اشاره کردم نگاهی

انداخت کم کم اخم روی پیشونیش نشست و گفت:

– طنین یه قول بهم می دی؟

اروم سرم رو تکون دادم که گفت:

– قول بده نابود کنی این باندها رو حتی بدون من!

انتقام منو خانوادمو و....

دستش رو با عصبانیت مشت کرد و ادامه داد:

– این سیلی که توی گوشت خورد و حتی انتقام جوونایی که بخاطر اینا

نابود شدن رو بگیری.

اشک توی چشمم جمع شد با بغض گفتم:

– علی اینجوری نکن!

قول بده تا آخر پیشم باشی.

لبخند غمگینی زد و گفت:

– عزیزکم قولی که نتونم انجامش بدم رو هیچوقت نمی دم!

تنها چیزی که ازت می خوام اینه که مراقب خودت باشی.

علی رفت، منو با تمام درگیری های ذهنیم تنها گذاشت.
 من موندم و یه درد!
 قل*ب*م تیر می کشید، چشمام سیاهی می رفت.
 سر دردم زیاد شده بود...
 از فکر بیرون اومدم ساعت گذاشته بود، رئیس گفته بود ساعت زمان دارم
 که انتخاب کنم، بین عشقم و کشورم!
 علی گفته بود نگران نباشم و به اون فکر نکنم، گفته بود به کشورم
 خ*ی*ا*ن*ت نکنم...
 گفته بود مراقب خودم باشم.
 گفته بود و رفته بود!
 نایستاد تا بگم چطور می تونم جونت رو به خطر بندازم چطور...
 جونی که به جونم بستس.
 نفسی که به نفسم بستس.
 چشمای که عاشقانه می پرستیدمشون.
 ذهنم درگیر بود، چشمام از شدت گریه درد می کرد دیگه اشکی نداشتم
 برای چکیدن.
 محکم نبودم، نتونستم محکم باشم!
 سخت بود عاشق کسی بشی خودتم دلش رو ندونی و بعد یه معامله سر
 جونس.

سخت بود تحمل فشاری که روم بود.

ماموریت های سخت تر از این رفته بودم با قاچاقچییای بزرگ تر از این رو
در رو شده بودم اما این ماموریت....

فرق داشت!

عاشق شده بودم....

دل بسته بودم...

اما الان دو راهی که باید یک راه رو انتخاب می کردم...

نمی تونستم جون علی رو به بازی بگیرم!

نمی تونستم سر زمینم رو بفروشم، نمی تونستم یه خ*ی*ا*ن*تکار حساب
بشم نمی تونستم...

تحمل نداشتم صفت "خ*ی*ا*ن*تکار" رو اول یا اخر اسمم بینم یا بشنوم.
نفس عمیقی کشیدم با، باز شدن در انبار سرم رو چرخوندم که چشم تو
چشم رئیس شدم.

برای یه لحظه به نفس افتادم اما سعی کردم ظاهرم رو خونسرد و اروم
نشون بدم درست برعکس باطنم!

با قدم های محکم و مطمئن به سمتم قدم برداشت و رو به روم ایستاد.

توی چشمام خیره شد و گفت:

_ فکراتو کردی خانوم....

پوزخندی زد و با طعنه ادامه داد:

_ عاشق!

لرزیدم، فکر؟؟

فکری هم داشتم؟؟

راهی هم بود که بخوام بهش فکر کنم؟؟

نه نبود، راهی نبود، راهی برام نداشته بود.

دوباره و دوباره هق زدم نمی تونستم انتخاب کنم سخت بود، سخت تر از

انتخاب بین مرگ و زندگی!

سعی کردم خون سرد باشم اما غیر ممکن بود با صدای بغض داری زمزمه

کردم:

— من خ*ی*ا*ن*تکار نیستم، به وطنم خ*ی*ا*ن*ت نخواهم کرد...

خندید بلند و ترسناک کم کم خنده از روی لب هاش کنار رفت بلند اسمی

رو صدا زد که سریع در انبار باز شد و به دنبالش علی رو حل دادن توی

انبار.

جیغی کشیدم، اشک دیدم رو تار کرده بود.

روی پیراهن سفید رنگش می شد رد خون رو دید.

با بهت خیره شدم به قطره های خونی که روی استین های پیراهنش ریخته

شده بودن.

شلوارش سیاه بود و هیچ چیز مشخص نبود اما همون چند قطره خونی که

روی پیراهن ساده سفید رنگش دیده بودم برام کافی بود تا اشک رو دوباره

مهمون چشمام کنه و ضربان قل*ب*م رو اوج بده.

سرم به دوران افتاده بود، زیر لب اسمش رو صدا زدم.

آروم آروم از روی زمین بلند شد، نمی تونست تعادل بدنش رو حفظ کنه و
تلو تلو می خورد.

رئیس به سمتش رفت و زیر شونش رو گرفت و بعد به سمت من اومدن
رئیس درست رو به روی من علی رو، روی زانو هاش نشوند.
توی چشمای علی خیره بودم، خدای من آخر این ماموریت به کجا می
رسید؟!

با صدای سردِ رئیس به خودم اومدم.
_ خوب وقتِ خداحافظیه خانوم پلیسِ
دلشوره شدیدی توی جونم افتاده بود.
دستش رو توی جیبش برد و چیزی بیرون آورد.
خیره شدم به جسم سرد و سیاهی که توی دستش خودنمایی می کرد... حس
میکردم که دیگه صدای قل *ب*م*م رو نمی شنوم!
تمام وجودم چشم شده بود و خیره به جسم سیاهی که خیلی راحت می
تونست قبلا چند نفر رو به قتل رسونده باشه...
کلت رئیس توی دستش برق می زد.
نفسم بالا نمی اومد.

رو به علی گفت:

_ خب علی اقا! این عشقتون بود؟؟ عجب عشقی! وطنش رو به عشقتش
ترجیح داد.

کلتش رو، روی شقیقه علی گذاشت و فشار داد.

علی چشماش رو به هم فشار می داد...

کاش می شد منم چشمام رو می بستم و نمی دیدم.

زمان ایستاده بود.

کلت...

علی...

چشم هاش...

من....

رئیس...

صدای رئیس بود که سکوت رو شکست.

– خانوم پلیسِ نظرت عوض نشد؟؟؟ یه تصمیم الکی یه عمر پشیمونی داره

ها!

با صدای بلند می خندید و من ارزو می کردم کاش دستام باز بود و روی

گوشام می داشتم تا هیچوقت صداش به گوشم نرسه.

اشک توی چشمام جمع شده بود؛ با بغض خیره بودم به علی با دیدن قطره

اشکی که از گوشه چشمش چکید، خورد شدم، نابود شدم بغضم ترکید و با

صدا زدم زیر گریه.

علی من نباید خورد بشه نباید شکست بخوره علی من همیشه باید همون

ادم مغرور بمونه.

راست بود که می گفتن ادم های عاشق احساسی ترین

راست بود که می گفتن زود نابود می شن

و من تازه درکش کرده بودم.

امکان نداشت علی اشک بریزه اما عاشق بود، اما جزو احساسی ترین ها بود....

رئیس به سمتم اومد و پشت سرم ایستاد.

یک دفعه درد دستم کم شد دستام رو تکونی دادم که احساس کردم طناب دور دستام باز شد و بعد پاهام بود که از حصار طناب ازاد شدن.

به محض ازاد شدن دست و پاهام به سمت علی پرواز کردم.

جلوش زانو زدم با هق هق اسمش رو صدا زدم.

_ علی!؟

اروم چشماش رو باز کرد و خیره شد توی چشمای من.

_ طنین می دونستی عاشق چشمام؟؟؟

چشمام پر از اشک شد و شعری رو که همیشه با خودم می گفتم روز مزه کردم:

_ من عاشق چشمام، عاشق چشمام...

با چشمای قرمز لبخندی زد.

_ قول می دی همیشه خوشبخت باشی؟؟

هق زدم.

_ نگو علی...

به زحمت لبخندی زدم و ادامه دادم:

_ عزیزکم قولی که نتونم انجامش بدم رو هیچوقت نمی دم!

با درد خندید.

– حرفای منو به خودم بر می گردونی؟

نالہ کردم.

– علی

بدون هیچ مکثی با محبت گفت:

– جونم؟

خیره به لبخندی که روی ل*ب*ا*ش بود زمزمه کردم:

– دنیا خرابه خنده هات

چشماش برق می زد با لذت خیره بودم توی چشماش که با صدای بلند رئیس به خودمون اومدیم انگار موقعیتی که توش قرار داشتیم رو فراموش کرده بودیم اما صدای بلند رئیس ما رو برگردوند توی همون انباری بزرگ و کم نور کارخونه می دونستم حرفای که می زدم مناسب با موقعیت ما نبود اما می ترسیدم اتفاقی بیوفته و برای گفتن حرفام دیر بشه دوست داشتم سرم رو بدون هیچ خجالتی روی سینش می داشتم و باهاش دردو دل می کردم. – عشق؟ خانوم پلیس دم از عشق می زنی و حاضری عشقت رو بکشی؟؟ این چه نوع عشقیه؟

علی خیره توی چشمای رئیس همراه با پوزخندی گفت:

– عشق؟

می دونی عشق چیه؟ نه نمی دونی عشق یعنی فداکاری، یعنی از خود

گذشتگی، عشق یعنی بخاطر خوشبختیش بکشی کنار....

رئیس می خندید و علی می گفت و اشک بود که از چشمای من می چکید.

علی بنخاطر من از خود گذشتگی می کرد؟

بنخاطر من...

بنخاطر من...

بنخاطر من می رفت، بنخاطر من از جوشش می گذشت؟؟

این آخرِ فداکاری بود...

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، چشمام می سوخت.

مگه من عاشق نبودم؟

چرا من فداکاری نمی کردم؟ چرا من از خود گذشتگی نمی کردم؟؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

_ چشمای نازتو باز کن، حیف اشکات که بریزه.

اروم چشمام رو باز کردم؛ با چشمای پر از اشک خیره بود توی چشمام.

اروم اشک می ریختم، علی کمی به سمت من خم شد و با صدای اروم و پر

بغضی ادامه داد:

_ بگو عشقمون همیشه، واسه خاطرت عزیزه!

هق زدم؛ انگار علی هم می دونست قرار از هم دور بشیم، انگار می

خواست تمام احساساتش رو با شعر قبل از اینکه دیر بشه بیان کنه؛ علی

خوب بود، خیلی خوب بود.

من بدون اون نمی تونستم زندگی کنم.

بلند شدم و رو به روی رئیس که با صدای بلند می خندید ایستادم.

_ می دونستی یه حیوونی؟؟

کم کم صدای خندش قطع شد.

– تو چی گفتی؟

پوزخندی زدم.

– تویه حیوونی!

با سیلی که توی گوشم خورد چشمام رو بستم؛ خندیدم و ادامه دادم:

– ثابت کردی که حیوونی!

ضربه بعدی که توی گوشم خورد صدای خندم رو بلند تر کرد.

– خوبه، خوبه هعی داری بیشتر ثابت می کنی.

و ضربه بعدی، پرت شدن من روی زمین همانا و داد علی همانا.

قهقهه می زدم؛ رئیس از عصبانیت قرمز شده بود اسلحه رو بالا آورد و

پیشونیم رو نشونه گرفت.

صدای خندم پائین اومد، درست چیزی که می خواستم...

توی چشمای رئیس خیره شدم و گفتم:

– چی شد؟ ترسیدی؟ چرا شلیک نمی کنی؟

قرمزی صورت رئیس هر لحظه بیشتر می شد و در اخر صدای شلیک....

سلام

و اینک پایان فصل اول رمان خاطره

امیدوارم تا اینجای رمان راضی بوده باشین.

ادامه دارد.....

با تشکر از مهديه ليموچي عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا